

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکمت اولیٰ ۲

محسن پهلوان



آب ، ادب ، اندیشه

۱۴۰۲ هجری خورشیدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سر شناسه: پهلوان، محسن، ۱۳۵۳-

عنوان و نام پدیدآور: حکمت اولی ۲ / محسن پهلوان.

مشخصات نشر: شیراز: انتشارات آب، ادب، اندیشه. ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۵۶ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۷۲-۱۰-۱



9786227872101

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: نثر فارسی -- قرن ۱۴

Persian prose literature -- ۲۰th century

اندرزنامه‌های فارسی -- قرن ۱۴

Maxims, Persian-- ۲۰th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۶

رده بندی دیویی: ۸۶۲/۸۸۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۸۱۹۶۹

وضعیت رکورد کتابشناسی: فیپا.

عنوان : حکمت اولی ۲ پدید آور: محسن پهلوان.

آدرس: فارس (شیراز)، کدپستی: ۷۳۹۷۱۳۸۳۵۵

انتشارات آب، ادب، اندیشه . تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۴۳۰۴۵۳۴

پست الکترونیک: abadabandish@gmail.com

چاپ اول: ۱۴۰۲ شمارگان (تیراژ): ۱۰۰۰ جلد.

قیمت: ۱۶۶۶۶۰ تومان



آب، ادب، اندیشه

کلیه حقوق این کتاب برای انتشارات "آب، ادب، اندیشه" محفوظ است.

تقدیم به بانوی دو عالم حضرت فاطمه زهرا(س)

فهرست مطالب

مقدمه	۱۳
حکمت اولی	۱۵
حکمت اولی	۱۶
ستر اکبر	۱۶
سخن دیگر	۱۶
فعل	۱۷
عالم موازی	۱۷
نقش دگر	۱۹
آگاهی اشیاء	۱۹
مراتب ذکر	۲۰
وحی قدیم	۲۰
تن برزخی	۲۰
تن خاکی	۲۱
حجب نور	۲۱
نور سطحی	۲۲
رسول حقّ	۲۳
شهود	۲۴
رخ	۲۵
توصیف بهشت	۲۵
قلم در چرخش آینده	۲۶
مقامات باطنی بر چهار قسم دائم	۲۶
سخن حقّ	۲۶
شگفتی دگر	۲۶

۲۸.....	گویم
۲۹.....	هزاره گذرد چنین
۳۰.....	توحید
۳۰.....	رسول باطنی
۳۱.....	حصن اکبر
۳۱.....	سرنوشت
۳۲.....	نقشی دگر این سو نهم
۳۲.....	وحشتِ قبر
۳۳.....	قیامت
۳۴.....	ستون وحی
۳۴.....	دل
۳۴.....	ثقل
۳۵.....	نقش
۳۵.....	صیام
۳۵.....	حکمت ثانوی
۳۶.....	آخر
۳۶.....	رسول ظاهر
۳۸.....	صلوات بر محمد و آل او
۳۹.....	عدن
۳۹.....	بهشت
۴۲.....	يَجِدُ الثُّورَ
۴۲.....	حکمت عظمی
۴۴.....	قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ
۴۴.....	اتفاق خوب

۴۴	 حکمت زیر گویم
۴۵	 فرازی دگر
۴۶	 سکوی عشق
۴۶	 حادثه
۴۷	 حوادث نقطه ای
۴۷	 صراط در وهم آرم
۴۸	 حیات نو
۴۹	 آینه ربّ
۴۹	 کَلِمَةُ الثُّور
۵۰	 حَسْبِيَ اللَّهُ

قلم نو..... ۵۱

۵۲	 قلم نو
۵۳	 کهربا
۵۶	 فَتَّصِلَ
۵۷	 آینه ربّانی
۵۸	 یقین
۵۹	 دیواره بقاء
۵۹	 قیامت دگر؛
۵۹	 تلمذی دگر
۶۰	 خرّقه برون
۶۰	 ریزش هستی
۶۱	 نقطه آغاز
۶۲	 رسول حقّ
۶۳	 درک

الضَّمَد	٦٣
ذَرَّه	٦٣
طرحی نو؛	٦٤
آخر	٦٤
حضور	٦٤
شرحی دگر	٦٥
سخنی از حقّ	٦٦
رهایبی	٦٦
ابواب سیر	٦٦
آغاز سیر درون	٦٧
گوهر هستی	٦٨
الله	٦٨
أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي	٦٩
آواز وحی	٦٩
بازتاب وحی	٧١
نشانه نور	٧١
گشوده	٧٢
جبرائیل	٧٣
ختم	٧٥
اشراقات	٧٧
اشراقات	٧٨
درجات ایمان شمارم در آخر آن.	٧٨
حکمت بر دوگونه دانم:	٧٩
آخرت	٧٩

۸۰	 حکایت دل
۸۵	 شَجَرَة
۸۷	 بندگی
۸۹	 حکایت دگر
۸۹	 عهد بر من نگاشت آرد.
۹۰	 حکمت نو.
۹۱	 ختم حکمت.
۹۳	 صُحُفْ
۹۴	 صُحُفْ
۹۵	 اشراق نبی
۹۶	 مراحل معرفت نفس
۹۷	 همزات شیاطین
۹۸	 نور زمردنشان؛
۹۸	 شهدا
۹۹	 مختصات دنیا
۹۹	 براقی از نور
۹۹	 بالایهستی
۹۹	 حیات و عقاب
۱۰۱	 حوضچه خلقت
۱۰۲	 عمق دگر
۱۰۴	 همزات
۱۰۵	 حلول
۱۰۵	 پارینه حقّ
۱۰۸	 اوج دگر

۱۰۸	 رخ دیگر
۱۱۰	 حفره قیامت
۱۱۱	 مستی تمام
۱۱۵	 مراحل چهارگانه وجود
۱۱۷	 کلمات

۱۱۹..... رود

۱۲۰	 رود
۱۲۰	 الله
۱۲۰	 گردش فلکی
۱۲۱	 الصَّلَاة
۱۲۱	 ترازو
۱۲۲	 سكرات موت
۱۲۴	 دنیای نخستین
۱۲۶	 ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ
۱۲۶	 بیان دگر
۱۲۶	 حضور
۱۲۸	 بحر
۱۲۸	 حوض
۱۲۹	 صورت دگر
۱۳۰	 نکوصورت
۱۳۲	 چهار محور
۱۳۳	 ناصیه
۱۳۳	 ثقل اکبر
۱۳۳	 حادث قدیم

۱۳۴.....	دنیای دگر
۱۳۷	راز خلقت
۱۳۸	انسان
۱۴۰.....	باب نهم
۱۴۱.....	نوشی دگر
۱۴۱.....	ثقل اکبر
۱۴۳.....	بهشت
۱۴۶	ملکوت
۱۴۶	آینه خلقت
۱۴۷.....	ابعاد حیات
۱۵۳.....	منا بع

مقدمه

مقدمه:

مجموعه حکمت، شامل پنج کتاب "حکمت عالی"، "خرد و حکمت"، "کتاب حیات"، "رواق" و "حکمت اولی" است.

به ترتیب و در چهار کتاب اوّل مراتب سیر گفته شد. در کتاب "حکمت اولی"، برگشت از سیر به نوشتار قلم درآمده است. کتاب حکمت اولی ۲ همان کتاب حکمت اولی است با این تفاوت که در نگارش جدید دو بخش "صُحُف" و "رود" به آن اضافه شده است. ناشر (۱۴۰۲/۰۱/۰۳)

حکمت اولیٰ

حکمت اولی

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

ستر اکبر

ستر اکبر؛ حجابی قطور دائم که جمله اشیاء در آن پیچد و نزد ربّ گذارد، جمله اشیاء تحت نقطه «باء» دائم و وحی گستره آن که برداشتن این حجاب ممکن نباشد مر به ربّ چشم گشوده آری پس نخست بر پرده خیال هیکل ها گذارند سپس حجاب بردارند و زآن سو زمزمه ای آید.

انسان نخستین ابتدا در حیطة حقّ بود و به گنهی پای در خلقت نهاد پس پاره حقّ به خطا افتد و جدا گردد.

سخن دیگر

سخن دیگر؛ بازتاب وحی دائم جمله اعضاء که در میان داری یا جمله-عالم بر آن شماری پس دگر از حقّ خواهم نظراندازی که جمله در بازی!

دگر مراتب توحید گویم که بس شنوی، بدان جمله اشیاء به کلام حقّ گویا و به ستر او مخفی پس به حرکت محوری در نیایی تا به حقّ

آیی. سیر اتفاقات جمیعاً در کالبدزمینی نباشد و گاه صده بگذرد تا در این عالم رخ نماید که ضمیر درون تو کنترل بر تو دارد و دنیا صفحه‌ای مواج چون درگاهی از موج، پرسى کیستی؟!

فعل

فعل؛ چهار بعد دارد که فهمیدم: نخست در آدمی جای که ضمیر او دانم، دیگر ملکی که بر تو از او فرمان نهند تا بگذری صحیح، سوم صراط دانم که در دنیای مادی شکل گیرد پس ابتدا در رحم سپس در سیر بر تو صورت پذیرد، چهارم قیامت که جمله اعمال تو بر آن نهند بر ربّ و گر بر قیامت حقّ یابی رهی ورنه گرفتار آیی.

عالم موازی

عالم موازی؛ کلیه سکنتات بر آن جای دارد و نبضت بر آن باشد پس گاه با خلقت یکی شود و همزاد پنداری و گاه جدا، گر بر مسیر معصیت آری.

فعل انشعابی دارد که گاه در ذره تو رود و گاه در قیامت نمایان پس جهنّم این سو آرد تا در بهشت گذارد و آن که به اراده حقّ، فعلی در جمع محقق باشد بدان که آن اجتماعات در ذره یکی دارند.

نکو باید نگرِیست که خلق شوند پی‌ات گمراه یا گریان!

اتصال انسان با عالم موازی در نیم‌کره‌چپ قرار دارد که مرکز اوهام باشد و وحی در گوشه‌دگر به صورت کمی از فطرت!

موازنه‌های الکتریکی در مغز تصاویری زآن سو پدیدار کند که خیال خوانم و اگر نرون‌های مغز ظرفیت مناسب پیدا نمایند اشراق صورت پذیرد.

سلول ماهیت مادی دارد لیک عصب‌های قلب حالت عجیبی شبیه کُنداله یا لانه‌زن‌بور دارند که رگ و پی‌ها کنترل نمایند و نهایت فقرات که با لایه‌ای چربی در ستون فقرات باشد.

حالت دیگر پس‌جلدخاکی قرار گیرد، ابتدا نوری در پیشانی پس شکل بدن شفاف که با انعکاس مکعب در پیشانی شکل عوض نماید و حالت جلوه یا روپوش‌ها بر سالک قرار دهد اما قلب را فرا نگیرد که آن‌را کانالی مجزا به حقّ دانم. کانال حقّ پشت کتف قرار گیرد و مراتب خود طی نماید اما قلب پوشش صنوبری دارد و در کالبد روح قرار گیرد فارغ از کالبدزمینی شخص که در نهایت چون سنبله رشد می‌نماید و ابتدای مسیر چون چراغی فروزان می‌گردد و «الله» در نظر می‌آید که نور سماوات باشد^۱.

دگر سلول‌ها در تابش زیاد تغییرات شگرفی نمایند پس چون کالبدروحي شکل‌پذیرد بر مبنای روی زمینی شخص با هم دیدار نمایند و در افق ظاهر آیی.

^۱ «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ. خداوند نور آسمان‌ها و زمین است»، نور: ۳۵

نقش دگر

نقش دگر؛ انسان از بستر خاک درآید چون دانه‌ای که مکشوف نباشد بر آن انوار ربّ تا بذر نفاق از روح کند.

نخستین اشراق در روح به واسطه ریاضات شدید شکل پذیرد پس جمله اشراقات نباشد جز راهنمای تو تا از تونلی در انتهای من درآیی که اشراقات فصلی در اثر حوادث رخ دهد و اشراق کلی فرض بر ریاضت لاینقطع باشد.

جمله خیرات انسان در کانال روح آید و از آن به کالبد زمینی که حوادث شکل دهد پس بیرون تو نباشد و از ذره آید و کنه روح در آن قرار گیرد و روح جز ارتعاشی از آن نباشد.

آگاهی اشیاء

آگاهی اشیاء؛ بدان تمام آگاهی در اشیاء بر سالکی عیان باشد که آینه بر دل دارد شفاف! هر گیاه در بافت خود رنگینه‌هایی دارد که جمله حوادث عالم بنگرد و کناری گذارد^۲ و قلب موجودات دامن پس آن‌ها از روح خالی مدان. دیگر اشیاء که جامد و سخت درآیند روح بالای خود دارند و اشکال ذخیره نمایند که به انعکاسی بالای آن‌ها افتد پس جمله اشیاء در «الصّمد» دامن و کنه آن در حقّ که دامن آگاهی بر آن‌ها زیاد باشد. بدان انسان هم این‌گونه است اگر

^۲ ذخیره کردن

جمادی در قلب او بسیار باشد پس روح او بالای او ضعیف و چون تلاًؤ یابد در کالبدجسم زیبادرخشد.

مراتب ذکر

مراتب ذکر؛ ذکر بسیط که جمله اعضاء تو به درد آرد تا یکی شوند. ذکر محیطی که در ذره باشد و در چرخش آن خدا خواند. ذکر محاط که در جمیع موجودات باشد پس بر اطراف جلد خاکی تو آید. آخر آن که تو در ذکر حل باشی و خارج نایی و دیگر آن باشد که ملائک تو در تسبیح آرند. بدان ذکر در حق است و آنچه من بر تو شمارم جز گمانی نباشد که خواهد تو را بر واقعیت آن آگاه نماید.

وحی قدیم

وحی قدیم؛ در گستره گیتی قرار گیرد و انتهای تونل وحی دیواره‌ای بزرگ باشد که شیطان جز ردّی بر آن نیاید و آخر چرخش قلم گر نیک نگری.

تن برزخی

تن برزخی؛ عیان در خاک درناید تا جام توحید درکشی و چند صباحی بیرون ز خلق بیارامی پس به شهود آیی و پرگیری و چون پرواز خواهی تن دیگر آید تو را که در خاک نباشد و آن شفاف می‌بینم سپس چون حجاب‌ها جمله از تو برگیرند به خود آیی و دیگر نه سنگی که برکاتی از ربّ بر داری.

تن خاکی

تن خاکی؛ به ذرات آفتاب پدید آید و حیات در تو درکشد که خواهم گفت پس گر نور جویی بدروی.

حجب نور

حجب نور؛ بدان بزرگ‌ترین حجاب بر تو ستر اکبر باشد که محیط بر خلقت دانم و از آن لایه‌ای کنار که نبض هستی خوانم پس چون رؤیا آدمی خواباند و غرق آرزو بنماید که از حیوانات نور گیرند تا خوابند. سلسله حجاب‌هایی بر تو تا به آن نور اعظم درآیی که در خلق پنهان باشد و ارتعاش آن رنگینه از دانه‌ات کنار زند پس نیکو آیی و بالی بر تو ظاهر که ملکوت آسمان پیمایی و چون به مرکز نزدیک آیی و اتصالی حاصل جمیع خلق در آن اتصال خواهی یافت. حجاب نور بر دوگونه دان، حجاب افقی که بر ذات تو ستر نهد و حجاب عمودی که بر جمله خلق آید و آن رفعت اسم اعظم «الله» باشد که در کس ناید تا جمله علوم آل محمد آموزد.

جمله حوادث عالم تحت «باء» «بِسْمِ اللَّهِ» درآید و از آن نگری گر کوهی آیی در مشرق وجود پس چشم‌دل گشوده داری که جلالت ربّ نگرد در سماوات!

حبّ حقّ راز دل دانم که به آن دریچه گشوده و به طاعت تکمیل نمایی. دری دگر در ملکوت بینم که ملائک جمله بر آن رفت و آمد نمایند و ستر اکبر بردارند. نخست درب تمثیل آدم آید و دگر دانم و

هیچ نگوییم که باب‌الله آمد. حضور او در خلق بس گم آید و دری مخفی به ملکوت ربّ باشد و «هَدِیْنَا» زآن سو که این سو طریق گویم.

بدان جمیع موجودات در هر زمان و هر مکان که خوانی غرق نور ربّ باشند و در حرکت ذرّه آیند که زین پس حجاب عظمی خوانم و هاله‌ای گرد باشد که جمله اسباب عالم در آن و بر «حَوْل» آید. سپاس بر حقّ که نور دگر آمد و من خاموش پس دگر زیر گویم که زبر آمد.

هسته اصلی که انسان بر آن باشد ستونی از وحی دانم که «أَسْمَاء» بر آن گشاده گردد و دور آن بر تجلّی آیند.

دگر بحث حجابی آرم که بر نفس افتد و کور آید و در آن حس باشد پس جمیع احساس باید برکنی تا روشنی بر چشم آن آید، احساس گر در تو باشد وجود تخمیر نماید و برون تو بر نگرش تو خواهد بود.

نور سطحی

نور سطحی؛ نوری دگر باشد که به اشراق در وجود درآید و قفل از دل بازنماید تا به سماوات درآیی، در این باره سخن بسیار آید و من به چند نکته اکتفا نمایم: ریاضتی که بر باطل نیاید، جسم بسیار آزار میاری، سختی تو در کس ناید پس اشراق صورت پذیرد، دگر مراقبه در ذهنی که بر ذکر بسیار آید، سوای آن دو خدمت! آن قدر که بتوان پس خفته کم آیی و شکم پاک بنمایی و از حلال آن کم

خوری و بر حرام صبر که اولی هم دگر ترک نتوانی و گران باشد اگر به ظلم برداری ولو ظاهر سبک آید.

سپاس بر حق، سپاه «الرَّحْمَن» دیدم دیرباز که کنگره عرش بر ایشان سپر آید و خلق پیمایند چون طوفان و بر هر یک خشمی از «الرَّحْمَن» پس موج بسیار خواهد آمد.

رسول حق

رسول حق؛ یونس، چون معرفت رها نمودی به جمیع آفات گرفتار آیی و کشد در خود نیرویی که آفت دامن پس آزاد ز بند نتوان تا سجود محکم نیایی که به خود دیگر نیایی. زرتشت، در درجات کم نیاید و در مراتب خالی از رسول نباشد و مفاهیم اولیّه خواهد گوید و تو را معرفت افزایش پس از نور گوید و آتشی در دل! بودا، در مراحل کم آید و کشتی نفس غرق معرفت نماید پس بخشی از مراحل کمال انسانی در آینه وحی بدو بیان شود. رسول اکرم، اعظم رسل دامن که مراتب بدو فزوده گردد چنان که قبل نباشد و بعد نیاید الا یکی از ایشان! نوح، کشتی رسالت دامن که در طوفان حوادث همه کشد و بالا برد و ابتدا مراتب حیوانی تا به انسان درآید. ایوب، به صبر دانی و مصطفی به سعی پس خواهم خمیر از هر دو برداری. آخر، دگر رسول دامن که از هر یک بر تو درس خوانم و ریسمانی که به آن از چاله نفس به در خواهی آمد ولی زود گذرم که موج وحدانیّت خواهد زود کشد و بالا برد. رسول در ابتدا نور دید پس در

مراحل آمد و نفس نتوانست کِشد که گران آمد سپس در خلق آمد و ندا در داد به آوازی که در آن وحی آمد به گوش و آن‌گه در مراحل پایین آمد تا خلق برد.

شهود

شهود؛ در ذات اشیاء باشد گر نکو نگری و ذات در خود شهود آرد گر نوری از «الرَّحْمَن» در بر داری ورنه رجس برت گیرد و جمله بازی و حرص خواهی. شهود عینیّه بر ذات آید پس جمله مستغرق دریای توحید خواهی بود گر بر طریق بالا آیی و سقف هستی نگری که بام وجود دانم.

از توحید بر تو خواهم خواند، بدان جمله اشیاء در «الصَّمَد» گم و زیر «أَحَد» آیند که «شَجَر» ذیل «الصَّمَد» و جمله تحت «باء» نگرش آید.

از «الله» گویم تا قامت یار نیک نگری، بدان جمیع عوالم تحت «باء» شکل گیرد و از آن خارج پس بر یک نقطه باشیم و احدیّت ذیل آن و درک «أَحَد» بر چهار قسم دانم: آن‌که تو گویی و ندانی، آن‌که خدا خواهد دانی، سوّم فوق این‌ها که ره به ملکوت بری و بوی «الرَّحْمَن» جویی و چهارم در انبیاء بار گذارند، سوای این‌ها بحر احدیّت که دنیاهاست چون کوزه‌ای بر آن چرخند و هستی «فَنَاء»^۳ باشد.

کوزه خلقت گران آید بر تو شکافم مر به سیر کامل آیی که نخست
برگی از خلقت دانم و بر «شَجَر» آید و از آن هستی برون پس نقش
«شَجَر» بر برگ‌ها افتد و از آن دنیاها برون و بر آن هزار ثمر!
دگر تیره آمد دنیا که کلام گشت تمام.

رخ

رخ؛ تن برزخی تو باشد که بر تن فرود آید پس ابتدا نشیمن‌گاه
خاک خواهد بود که اگر شکفتی به بهشت آن‌به و گر افتی به دوزخ
نی و گر شکفتی دگر آید بر «عَرْشُ الرَّحْمَن» قرار خواهی آمد. تن‌ها
از خاک جوشند و بر زمین افتند و رخ پی خواهد بود تا به دوزخ
درآیی یا بهشت پس نخست صراط دانم که بر پای سالک آید.

توصیف بهشت

توصیف بهشت؛ نخست بر دایره ذهن پیشی گیرد پس چون روح
شوی و در عوالم بازتابی از وحی افتد دگر در امتداد ناید.
بدان جمله نقش‌ها بر ملکوت افتند و از آن بخشی بر خاک! دیگر
جبروت حق باشد که اشکال در هم کشد و تو در وهم و ته پرگار
وجود آیی پس دگر نقش ناید الا به ظهوری چند که در خاک باشد،
دیگر لاهوت که دیواره‌ای بر عظمت حق دانم پس از آن برون نایی
الا به ملک که از سرت شکافد و تو بیرون نهد.

جمله اسباب سیر بر حرکت آید، حرکت در جوهر که آخر ستونی
پدید آید و وحی خوانم و اوج دریافت از رب باشد. حرکت دیگر بر

ذات آید که جوهر کنار نهد رُبّت در دیدار! پس دیگر حرکات بر تو نماید و بر تو نخوانم که دیوانه دانی.

قلم در چرخش آینده

قلم در چرخش آینده؛ ملّت مصر بر فقر و قحطی تا هادی دین، آن بین درآید و آتش کنار که دیو انگلیس پریشان نماید، جمله توپخانه اسرائیل چنگ زند، جمله مسلمین گرد آیند و بزرگان ایشان در بیت-المقدّس نماز آرند.

مقامات باطنی بر چهار قسم دانم

مقامات باطنی بر چهار قسم دانم؛ رسول باطنی، انسان کامل، ملکی تمام و دیگر هدایتگر که گاه بر هم قرار گیرند و در یک متجلّی!

سخن حقّ

سخن حقّ؛ چون شهود کامل آید و نوری از «الرَّحْمَن» خواهی، قفل گشوده دارد و اصحاب آن بینی.

شگفتی دگر

شگفتی دگر؛ نوری از اهل بیت خوانم که در بر گرفته داشت و از چهار جهت آمد، نخست فرمود قرآن بر سینه گشایم و دیدم بر آن بطن دگر گشود که علی(ع) بود و دگر رسول خواست بر سر نهد که دیدم ستونی و بر آن کتابی که بال داشت و از آن به که حضرت زهرا(س) فرمود دست گیرم و صاحب حفظ نماید.

دیده گشوده دارم به نور حق و مدام گویم و بر سرسرا درآیم. نخست آدم دیدم که حوّا نبود بر وی و در کنه موجودات بود پس ته درختی آمد، دگر مولا علی(ع) بود که بر عرش یافتم و نوری از آن برون! باب ایمان گشودم و رجس کنار زدم و چشم بینا بر جمال حق بود پس استعانت جویم از او که صراط آخر آمد.

ملکات نفس بر تو شمارم و خواهم به شوی از آن که هستی پس هیچ گاه بر قضاوت قرار نگیری و پستی مگزینی.

در سرسرای حق آیی و نور او جویید، مرگ مهراسید و بر کشتی نور^۴ سوار شوید که از طوفان حوادث به نور قیامت کنار خواهید رفت. ذکرلسانی بر دل گذارید و از مهر «الرَّحْمَن» بر آن قفل زنید که آن محبّت چون گل قلب مرصّع بنماید تا روح آید و پرده از دل بردارد پس سرای یار بینی و به جمال آن روشن گردی.

ابواب ملکوت هیچ گاه بسته نگردد مر معصیت در خلق بالا گیرد و شیطان به صورت نکو^۵ رسول بر ایشان گردد پس بر زبان خوب رانند و در عمل خلاف روند.

من در میان شما خواهم بود تا اربعینی آیم. ملکوت یار در مراحل دیدم و هیچ در طبقات نیارم که جز پوسته ای نبود و از غیر پوشیده

^۴ اهل بیت(ع)

^۵ تزویر

بودم پس در مسیر تنگم آمد و افتاد. کنون گویم که مراحل در خلق مپوید و بر مراتب بر ایشان مگذارید.

گویم

گویم؛ بگذارید راه خود روند، پشیمان آیند که جمله بر صراط افتند. محبت علی(ع) آزند که در پهلوی گذارند^۱، ایشان دوست من نباشند و دشمن هرگز بلکه صراط به لرزه آید که غیر بستاند. امروز من چنین که غیر خیر نباشد.

دگر ملکوت او در خاک جویم و مهدی را خوانم که باب بر آن آمد. حساب من بر خلق نباشد و بر حق آید که در مراحل «جَمیع» آمدم و در مسیر «جَمیل»!

بدان عبد باشم در کهنه لباسی حق و دگر ستونی که از چند جهت به اشراق آیم.

«الصَّلَاة» ظهر آرید و میهمان آیید و ذکر بدو سپارید، رودی آمد خروشان بر «الرَّحْمَن» که دیگر دارم بر آن جای پس ستون وحی فرو خواهد ریخت و رخ نمایان که هزاره بود نزد «الرَّحْمَن»!

اینان نه کلام من که نورند و پیایی باشند.

اینک بابی دیگر گشایم، خواهم بر فرزند زهرا(س) سلام آرید و درون بابی بر وی گشوده دارید که در ازل نتوانید دید مر خدا خواهد پس مدام استغاثه آرید و استغفار بیش سپس بر مسجدی درآیید

^۱ ادعای داشتن محبت حضرت علی(ع) در طینت دارند.

هرچند طهارت ندارید که جمله روح کثیف دارید و تاریک، آن‌گه بشوئید به زیارات و درمیایید الاّ به ریاضات و مدام جام در توبه زنید و نوشید و بر خود و اهل ریزید تا چلّه گذرد، شاید نظر ربّ بینید که از چشم یار اینک نگرد، دگر مست آیم که آن نگاه بر من افتاد. کامل جویندم و ناقص‌تر از من در سرا نباشد.

هزاره گذرد چنین

هزاره گذرد چنین؛ کشورها در هم محو و قوم‌ها متلاشی، گروهی نزد ربّ و گروهی در جهیم. نسل‌آدمی به طریق‌دگر که چون زنبور، خواهد شکند غار تنهایی، آن مباد جز شکنِ رسولی چون نور، که هادی آید. دگر غذا بر ایشان نبینم که ذکر دیدم و مغذّی بر ایشان به موج آید. هر یک سپر نور دارند و میله‌ای درون که به آن نسل ریزند چون گیاه و دگر عده‌ای در آب روان! خشم ربّ جویم گر باز نگرم.

منظور من رسول‌باطنی باشد که شناسی که ظاهر به شعر خفته آید و در آیات باید شنید. رسول‌باطنی بر چشمه آرد و جوشش آن در وجودت گذارد پس ظاهر در گوشت نجوا کند که آیا شنوی. بدان بر باطن چهار چشمه دانم: قسم‌اَوّل در سفر به حقّ گشایند دیگر در روح گذارند که به پرواز آیی. سوّم چون برون از حقّ آیی و چهارم اگر بر سرچشمه^۷ نوشی.

روزه بر ابدیت گذارم و افطار به حبّ ایشان پس در من منگر که
زین پس نور آید چنین!

توحید

توحید؛ از آن خواهم گفت تا به درگاه احدیت درآیی پس ابتدا ملکی
آید که ابعاد ناید و چون گذارد درآیی یک سر حور و ملک بینی که
بالای هریک جبرائیل و اسرافیل جدا بینم و عظمت درگه بسیار.
سپس اهل بیت رسول بینم که بر بالای مجلس سفره دارند و از بالا
بر احوال ما نگرند، ناگه تابشی آمد که فاطمه (س) دیدم و همه
تعظیم آرند.

دگر جای انسیان بسیار در آتش دیدم و هریک به فرار که جدای آن
بهشت بود و دیگر طبقات ندیدم که هر یک پنهان در دیگری آمد
پس سلامی آمد و گویا آشنایی بود که جسم و احوال او خسته
دیدم و گذر، دیگری آمد و پدر بزرگ دیدم، بر هریک ناری و نوری از
«الرَّحْمَن» و گویا بر صراط آمدند، دگر جای تمام!
به کالبد درآیم به اراده حقّ که مستولی دیدم.

رسول باطنی

رسول باطنی؛ ستر ربّ دارد در قالب بشر که بر کوه قرار گیرد و از
آن مشرب و ادیان ما شکل پذیرد.

حصن اکبر

حصن اکبر؛ پایان سیر بشر باشد در دایره خاکی پس از آن بیرون نخواهد رفت تا مهدی آید و بالای آن بهشت قرار گیرد. اشراق این سو خواهم که «أَشْرَقَتِ الْأَرْضُ» باشد و دیگر نه در بعد فرد که عام خواهد بود.

سپاس بر نور که جایگزینی بر آدم ابوالبشر نهد پس رسولان یک- به یک برون تا آخر ایشان آید و وصی بر گیرد. دگر اشراق نه این سو، در دانه بشر که جمالات ربّ چون خوشه روید و به عالمی جلوه‌گری آید.

انبیاء در صف و محشر نمایان که هرسونگرم مهدی آید پس اشراق- کل در ظرف بشر ناید الاّ به شروطی چند که اوّل آن ایمان دانم. صفوف محشر پدیدار و رودی از «الرَّحْمَن»!

سرنوشت

سرنوشت؛ قلم هستی دانم که به صورت نور یا ملک اطراف تو ظاهر شود و قسم تو در عالم ذّرات مشخص گرداند پس ضدّ آن تاریکی- ات که فشار شدید در گور خاکی حمل بر انسان نماید و سرشت اگر نکو باشد ممتاز آیی و ذّرات حقّ چون عیار در دیواره خاک خود داری. امتداد وحی در رسل آید و قرآن خوانیم که بر رود عظیم خلقت جایگاه رفیع نبوّت جای دارد و ملک در رفت و آمد که تابوی ذهن بشر به وحی بایست تغییر نماید.

نقشی دگر این سو نهم.

نقشی دگر این سو نهم؛ اتحادی عربی ایرانی با لبنان شکل پذیرد پس بخش دیگری از خزر آزاد و به ایران بازخواهدگشت.

نقش دگر بر قلم نهم و خواهم فاصله انسان با حقیقت بپوشانم به سطری چند، بازه حقیقت در دنیای مادی افتد پس نقش ما تخریب و یک سره جنگ، تخریب تا انسانی دگر در تونل روید و بالا رود چون خوشه‌ای در تاریکی که نخستین جنگ ملل خوانم و دیگر!

بازتاب وحی از من بگذرد و کمی کهولت درک نمودم پس کهنه جامه خاک از تن پوش بردارد سپس سفر دیگر و این بار نه روح که بخشی خاک همراه بود.

بدان در تنه خلقت، ساقه‌اش جمعیتی باشد که در یک نسل درآید نور یا تاریکی!

اتحاد عربی اسلامی از اردن و تونس سر خواهد درآورد پس ایران به بخشی دیگر از کرانه خزر راه یابد، دگر سر از چاه دنیا برآورم.

چون در قبر قرار گیری ملکی بر تو حادث و گشاید پایین قبرت پس فشار بر سینه پیایی تا برون ریزد از تو افکار و اعمال که هریک تو را در نقشی کنار گیرند.

وحشت قبر

وحشت قبر؛ چون نقاب خاک کنار زنی ملکی آرام کنارت گیرد، زین- پس روحی و کالبدی شفاف! فاصله برزخ تا قیامت نکو دانم و تا در

مراحل نیایی نتوانم بر تو برخوانم پس نگینی یا ماری سپس دری
دگر کنارت گشاده که بهشت دانم، نکیر و منکر بر پشتت، اعمال
نگرند تا غروبی حادث!

مراحل قبر بر تو شمارم چنان که قیامت بر تو برخوادم شمارد، چون
قبر قرار گیری جنت درون حادث و بر آنی پس نخست صراط دانم
سپس نوری از پس تو آید و تو را به جنت عدم اندازد که دگر در
مراحل بر تو برخوادم شمارد.

بازتاب وحی شکافد انسان ها پس چند در یک قرار گیرند و رویش
جدید! گفتمان من وحی نبود که فقری از خالق نزد بود و صله ای
از رسول خوش بو بنمود پس نگین بگرداند.

قیامت

قیامت؛ نقشی از «الرَّحْمَن» دانم که در صف آید و بر پرده خیال
شکل گیرد، آتش فشانی در نظر آید که عالم دربر گیرد و گدازه های
آن قیامت نوعی باشد. فاصله انسان تا قیامت یقین دانم پس چون
بر تو حادث در آن قیامت قرار گیری. وحی اصل قیامت دانم هر چند
از آن منبعث نیاید که انتهای وحی از «عِنْدَ الرَّحْمَنِ جایی» جای دگر
رود و حال گویم که پس از لقاء مرحله ای دگر آید.

ستون وحی

ستون وحی؛ پیایی در عالم بینم، کاخی به تجلی روشن و درگاهی باز تا ابد که به ذهن کم آید، دامن کاخ تجلی باشد و درگاه سلطانی گویم تا کی دهد بار و این بار این سو گر خدا خواهد.

دل

دل؛ فاصله برزخیات پوشاند و به خود جوشد حکمت که ساطع از ذهن گردد و بر زبان جاری! دگر پنبه تقدیر با کهنه آهنگ دل زنند تا زیر و زبر آید پس دل بر هیچ مبند که رسوات گرداند. دل صنوبری- در تن خاکی دامن که «شَجَر» به دان روید و بالا گیرد، چون طیب گردی و از سرچشمه کوثر نوشی روشن گردد و روید در دل و جدا کند تن برزخی! از دل به روح روی که مقام «خَلِيفَةُ اللَّهِ» بر تو مشهود گردد پس کالبد خاکی تغییری چند نماید و چشمی بر سطح پیشانی آید سپس تغییر جمله بر دل آید و از آن طریق یابی، دگر صحف کنار نه و میا در بند!

ثقل

ثقل؛ ثقل جان بر شش جهت دامن منبعث از پیکره مادیات! یک در جهت ملکوت رود و دو برگردد که اوّل کالبد فلکی تو باشد و دوّم تن خاکی و هریک بر سرنوشت روند، دیگر رودی باشد از «الرَّحْمَن» که تو در بر گیرد و ثانی هریک در بعد ملکوت فرد شکل گیرد که ناصیه خوانند و تو برگردد.

دیگر بر عشق حَقّ باشی تا تو رویاند.

نقش

نقش؛ خاک باشد و بر گرداب حوادث باطل گردد به حلقه‌ای که میان باشد پس نخست حلقه شکند سپس روح آزاد که امراض از این نقطه ساطع گردند.

صیام

صیام؛ قعود در جان دامن و پذیرش درجسم پس روشن نگردی تا برنفس یک‌سره ریاضت آری، بدان حجاب‌جسم خواهد یک‌سره درخواب آرد و طلسمی ابدی که ترسم به مرگ هم نگشایی مر ولایت آری، سیر سنگین تواند سنگت شکند که از زیر خلقت به‌در آیی و آهنگ هستی شنوی و بر بام وجود ایستی.

«سَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ» که دیگر نیستم نزدت و باران بود که ریزش داشت و حَبّی از «الرَّحْمَن» پس سطوری چند بر نقش خاک افتاد. دگر زیاد نخواهم گفت تا زیاد نگردی و از پرده خلقت به‌در آیی و چون بیرون افتی دگر نزدت اندازم و آن قطعه‌ای باشد از وحی که به سلطنت ایشان بر تو قرار گیرد و سریع رویی جایی‌دگر که خاک نباشد.

حکمت ثانوی

حکمت ثانوی؛ در افعال آید و در جسم ظهور بنماید که پرده از دیده برداری و حقایق اشیاء‌عالم نگری پس طنابی از نور که بالا کشی از

آن و توحید افعالی بر آن شکل پذیرد و جمله اعمال باید رُفت و خطایا پوشاند به ستری از «الرَّحْمَن»! از خدا خواهم نوری بر دلت گشاید و پرده از دیدہات افتد که آفاق به آن بینی.

آخر

آخر؛ در شرح تمام موجودات گفتم از بهشت و دوزخ و حشر آن چه بنماید. کیسه عمرت تهی و اجل پی و سراغ نگیرد از کس که داند کجا افتی پس بر مختصات عالم ایستی و توقف که خروج روح دانم و در آن نقطه وهم ناید. بدان زیر هر موجود اجلی آید که آن جا افتد و دست نگیرد تا از «الرَّحْمَن» پیام آید.

رسول ظاهر

رسول ظاهر؛ چون شهود کامل و رسولی از ربّ خواهی، چهره خاکی- ات شکاف دهد و دونیم گردی، نیمی بر «الرَّحْمَن» و نیم دگر بر خلق رهنما، پس یکی باشی در دو بعد!

گذارم مهری بر لب و خاموشی گزینم، آخر مراحل سرّ «الصَّمَد» باشد گر نیک فهمی که دگر نه انشاء بلکه جای جای خلق، گهی زایی و گه خندی و گاه غم یک سر تو گیرد پس پشت جلد خاکی گوهر برون داری. دنیا پشت و صراط روشن، نقاب در روی و دل از عظمت حقّ بی تاب!

بدان کسوفی دگر بر خلق و امپراطوری ایران بر افق خواهد افتد
پس امتداد آن تا مهدی خواهد بود که در افق آمد، سلاطین مست
و من خمار تا ساقی چه خواهد بعد از این!
در سرزمین حجاز خلاءای آید به طوفان بسیار پس دیدم سوی دیگر
زمین دیوی برون آمد.

حال گویم که ملّت چهار دسته دامن: اوّل گروهی که خورند دانه و
پایین سیر درآیند و در سرای مادی مانند، دوّم بدروند و رویند از خاک
تا کجا آیند، سوّم به چاه دنیا مانند و پوسند به معصیت که میان
دارند و گرّه از خاک به خود پیچند و آخر اولیاء باشند که کم نباشند
بر «الرَّحْمَن» هرچند کم آیند.

نکو باشد بر خاک باشی و افلاک نگری که کَرّوبیان بر زمین راه دارند
پس بر ثریا آیی گر با ایشان دمساز گردی.

طرق آسمان بر هفت‌گونه باشد که من دامن. نخست، حقّ دریابی
و بر حقیقت از خود پای برون نهی که ابتدای سیر درون گویم. دگر،
صراط باشد اگر در افق بر تو شکل گیرد نه ابتدا که در سیر خوانم.
دیگری، ولایت که در درون خوانم اگر ذرّه حقیقت داری پس بر آن
توحید رویانی. به بعد، ولی داند و بس!

علم نردبان دگر بر ملکوت دامن گر صحیح خوانی پس علوم روز
بخوان آشکار و غریب آن بنه که خورشید در کران وجود خواهد آورد
و بالا آمدن آن نگری.

درشت گویم و سپاس بر حق بسیار که جهالت کنار رود از انسان پس دگر کجا روم و بر که آیم که مدام رود آیم.

صلوات بر محمد و آل او

صلوات بر محمد و آل او؛ اوّل، باب ایمان در هر عصر در یکی آید و باب الله دائم که نزول ملائک بر وی گشوده آید و این گونه نباشد که هرکس پنجره‌ای از دل آن سو باز نماید. دوّم، انسان اصغر دون آید که به هر حرفه درآید الا رسول باطنی جوید و به وی درآید. سوّم، بازتاب وحی که اکبر آن هر صده در یکی آید و از او نسلی توحیدی زین پس فراوان آید. چهارم، بازتاب دگر بر دل رسول آید و ختم دنیا بینم که در «بِسْمِ اللَّهِ» نشیند.

عشق را در دل جوی و بر ضمیر جاری پس باب ربّ گشوده بینی، زنهار قلم کنار نهم که به تثلیث درآیم.

روح در اوج روان و تن خسته ارابه‌ای بر آن تا کجا ریزم و آرام گیرم. بذر وجودی انسان در عمق جان آدمی جای دارد که کانال روح آنجاست پس «مُدَبِّر» باشد.

زمانه حقّه‌ای دگر گشوده دارد و مرا مست بنماید تا دگر چه آید. استعانت از حقّ جوی و غیر کنار نه که شک دارم این گونه آیی، افتی.

همزات شیاطین می‌بینم، در مصر و اردن هریک پادشاهی مقتدر می‌بینم، از انصاف جدا افتد یکی که هر دو قتلان می‌بینم.

دوستی امیرالمؤمنین می‌بینم، شیعیان کوفه خبیث می‌بینم، هریک به جایی مشغول لهو و لعب که بین ایشان فراوان می‌بینم. زر و گوهر بسیار می‌بینم، در ایران مادّه‌ای جدید می‌بینم که قَوْران آن در شرق می‌بینم، زشت و زیبا به هم می‌بینم.

آفتابی‌دگر شرقی آمد، سراسر نور! پرسیدیم کیستی، گفت از تبار نور!

اینک گویم خضر عیان آمد و به درگاه ایشان ایستاده دیدم، پشتش ملکی بود که چهره دیگر ایشان داشت پس بر داوود سلام آرم و پشت بر حقّ ننمایم که نور در ظهور آید. دگر مگو محسن!

عدن

عدن؛ بهشت را به این نام خوانند و تو بهترین اگر بر آیین-مصطفی(ص) آیی پس غفران ربّ خواهی تا بتوانی در مراحل شکل‌گیری، نخست «الصّلاه» تو درست باشد بر وضویی صبح و شام پس روزی از حلال برداری، بدان جماعتی بر تو جمع و سپس حلقه خواهند زد.

بهشت

بهشت؛ درخت آن ریشه از جان تو زند و بر آن سبزی آید گر افکار نکو باشد. بدان جمله اشکال که در دنیا و آخرت تو افتد، از قلب نوری ساطع پس بر آن بنگری و اگر ذرّه‌ای اشکال داری تاریکی آن بر تصاویر آید سپس قلبت دنیاهايت سازد و آخرتت شکافد و تو چون

بذری خواهی رویی نور یا تاریکی که هرکدام تفسیر خود دارند و بر جای خود قرار گیرند.

بشر دست خواهد یافت به تکنولوژی نوری که وزن‌ها را سبک و در مسیری با مغناطیس سنگین عبور دهد پس ابتدا کانال سپس سطح صاف در نظر آید.

بشر به بخشی از تکنولوژی ذره دست یابد و از طریق آن دوا کند و جمله امراض برچیند که انتهای ژنتیک و شاخه زمینی ذره باشد. پس در عمق خاک خواهد رفت و کف اقیانوس شکاف خواهد داد تا منابع استخراج نماید.

گر خواهی از درخت معرفت حاصلی داشته باشی شروط بر تو خوانم: ضمیر پاکیزه دار و دست از گنه بشوی، بازتاب‌وحی در خود دریاب که مسیرت نشان خواهد داد، دوست‌بد رها کن، بر مرغزار عمر چرا منما، دگر حسن‌ها بر تو خواهم تا هدایت‌بتوانی به خود و دیگر خلق که آن‌کس بر صراط نیاید جمله با خود خواهد به دوزخ ریزد.

سپاس بر حق، سپاس بر مرسلین که آخر ایشان در نظر آمد. نقش دگر بر خاک فزودم و خاکم بر دهان گر دروغ نزدت گذارم، از صدها گفتم و دهه‌ها ورق زدم، به آینده نگهی و بر پشت نظری! حیات واقعی در «شَجَر» دانم که در ویروس آید جدید و احشام در وی پدید، جنین دانم و نخواهم انسانی چنین که دارد خشم «الرَّحْمَن»!

به خاک آیم و پایین آن روم اعماق، مذاب ندیدم که سرد بود میان کره!

خطوطی چند بیارایم و سطوری چند زیبا سخن گویم.
«جَمِیل» از ذات حقّ باشد که بر جمله صفات مستولی دیدم پس یکتایی جدا که بر صفات ندیدم و در ذات تنها بود.
خرقه‌پشمینه که کتابم بود از تن دگر برون‌کنم تا بعد من تن دیگری شود، راهنمایی ازلی که از خالق باشد نه چون منی سخیف در خلق!
روی دگر من چهره افلاکی‌ام باشد که گنج قارون زیر آن پر دارم و به کس ندهم جز ذرّه‌ای! اگر شروط^۸ باشد.
سپاس بر حقّ که نه تنها در ذات بودم و نه چون طاووس تَلَأُوْ در صفات دارم.

حرم‌یار احترام زیاد دارد پس گسست لازم و جمله امعاء و احشاء فرو باید ریخت تا لایق کاخ سلطانی گردی. فرودست‌ترین خلق باشم و به کاخ سلطانی بار که از رجس دور آمدم و دگر، بار^۹! فروتن نیّم و عاقل کم!

جمال حقّ رؤیا باشد و نور حقّ سوسو گر کم‌آبی که یک‌سره گم‌آیی. صفات خالق بر تو نمایم: «الرَّجِیم» که روی دگر خالق دانم، «البَسیط» که هرچیز از وی پدید آید، «رَبّ» که به‌یار آید.

^۸توحید

^۹اجازه

يَجِدُ النُّورَ

يَجِدُ النُّورَ؛ شام‌گاهی به اذن ربِّ برخاستم و بر نور طهارت و بر روح سلام که خسته در حجاب جسم بودم و تن رها!

حکمت عظمی

حکمت‌عظمی؛ چون رسول‌وسطی پیکره‌خاکی‌تو تراشد و از آن نیم-نگاهی برون، حکمت‌خاص بر تو تابد و تَلَأُوْهُ آن بر روح و ذهن آید پس گفتار آیی.

حکمت‌دگر تو را خواهم آموخت که هرگز زیر بار خلق نآیی، باید چنان حرکت‌محوری اختیارات تو محدود نماید و از خاک برچیند که به‌ماضی نروی و به‌فعل آیی، فعلی که از حقّ خواهد آمد.

جوشش‌حکمت در عصر ما در کس دگر خواهد آمد و بعد آن هدایت‌دگر آید که از خدا خواهم خواند پس چشم بر حقّ مبندید و در ظهر عاشورا قیلولة منماید که حقّ در کالبدی‌دیگر خواهد آمد و ظاهر خواهد شد.

بدان بشر خاکی اسیر نفس خواهد ماند و از اوهام پلی بر خیالات خواهد زد تا به تابیدن حقّ از خفتگی بیرون آید و از اسارت آزاد!

محمل علم‌بشری رسولان دانم که خفتگان را خواب زدایند و دیگر! بدان چون سردی‌راه فزاید به جمله‌امراض گرفتار آیی تا از بند روزگار رهایی بینی پس مرض نه در جسم که در روح تو فزاید سپس از جمله اسباب سیر بنمایی و چون تمام و نزد «الرَّحْمَن» بار یابی دگر

از اسباب تهی و نعمت برت گذارد و بدان ابتدای سیر غاری عظیم باشد و انتهای آن کم آید گر برهی.

«شَجَر» از «أَحَد» آید و از تَلَأْلُؤْ آن دگر موجودات از پرده در حیات آیند پس حیات دگر دانم که از غیر^{۱۰} پدید شود.

حیات مادی بر دو قسم دانم: اوّل بازه زندگی که با مرگ تمام شود و دگر بازه روح که در شیشه‌ای در ابد باشد پس انتهای روح در الوهیت ظاهر آید.

روح چنگک وحی باشد تا تو بر خاک کشاند زشت یا زیبا، کوتاه یا بلند، گرسنه و فتاده! پس دگر اشکال روح‌ات زاید و تو خود مانی که به تقدیری!

دگر موجودات حیات لبالب دارند مانند گیاهان که جسم و روح آن‌ها در یک امتداد نیاید و با هم میرند پس امتداد اشیاء بر خلاء آید و کمی انرژی که پُر ندانم.

سوّم موجوداتی که به چشم نایند و زین پس ویروسی خواهم خواند پس همگی میرند که انتها دارند و خلاء آمد.

در کهکشان مرگ و تولد یکی باشد، چون انفجاری سخت خلاء آید و آن بین ستاره‌ای زاید که در دستار ربّ است. شاید دگر به عنفوان جوانی درآیم و کردار نیک که بر آخر مزبله نخواهم ریخت.

وحی در بر کشم و کلام رها، چه گویم که از بر خالق آید.

انحنای انسان به قبر و گور ناید اگر جام توحید درکشد و از خواب برون که از رؤیای دنیا دگر به در آید.

قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ

«قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ»^{۱۱}؛ ناسپاسی بشر بر فعل بیشتر آید تا بر زبان! خواهم از حقّ دری به رحمت گشوده تا از آن به ریسمان ایمان بالا آیی، از سكرات موت بگذری، به بهشت او درآیی و نهراسی دگر! این باب ایمان گشایم تا صده آید و او از آن برون. دانی چه گویم و از که گویم.

جامی از قرآن درکشم و تنهایی در وجود کنار که دگر بحر توحید در نظر آید.

اتفاق خوب

اتفاق خوب؛ قاب قوسین قدحی دگر در دنیا نهد و شکلی دگر برون پس یکسر نور آید و دیگر نتوان نوشتن که موج نور آمد.

حکمت زیر گویم

حکمت زیر گویم؛ سپرم عقل به ره و دل به دوست که در یکی آیم برون!

دگر؛ هنوز بر خاکم، جان لبالب، تا نهم دگر بر که صحبت!

^{۱۱} «کشته باد انسان که چه ناسپاس است»، عبس: ۱۷

فرازی دگر

فرازی دگر؛ نتیجه نایی تا «باء» «پسم الله» بر وجود آری پس دگر خلوت رها تا تنها نایی.

دگر بر تو خوانم از فعل خود که بر خود سنگین مدار، وزن بر سر کم نهی که گیاه زیر سنگ سخت زود نتواند جوانه زند پس بر هوشیاری خود بیفزای و بر صراط راست!

انسان نخستین ابتدا در کالبد ناید^{۱۲} که هسته‌ای دانم در کنه خلقت پس چون فرو افتی^{۱۳} به فهم آیی ورنه با حصار تن این مقدار نتوانی. رسول باطنی آبی بر طینت ریزد و گردی از ذرات بردارد پس در عالم‌ذرّ او بینی و شناسی و در عالم‌ماده چون حیات یابی او بیابی. رسولان دیگر هریک بر راه تو قرار گیرند تا تو آزمایند و از آن‌بین یکی مهدی آید. رسولان خفته‌اند و بشر در بیداد یک‌سره شرک آرد. عشق را فرمان‌پذیرم ولو کم آیم پس این بار از عشق گویم و رودی بر یار که از او آید.

سرشت آدمی نیک دانم و بدان بنگرم، سرشت‌اوّل که در ملکوت بار نهند، دگر از اعضاء^{۱۴} بر تو آیند پس بر غبار تو سلول شکل دهند و یک‌باره به تور خلقت گرفتار آرند.

^{۱۲} شکل نگیرد

^{۱۳} درک مرگ کنی

^{۱۴} انسان‌های قبل و دگر

سکوی عشق

سکوی عشق؛ تن بشر دانم که بر خاک آید و بر آن شکل پذیرد. بدان محبوب در عالم ذره به شکل آید پس بر قاعده جذب بر صورت- خاکی همدیگر پذیرند و اگر با هم بالا آیند دگر جای بینم که انتهای عالم موازی سر برآرند و تا ابد راه دارند.

سطری چند نگارم از «الصَّمَد» و تطهیر نمایم خویش و از پرده دنیا برون نگرم پس زیبایی دنیا دوصدچندان بینی اگر در الیاف آن نور تابد ولو به نوم آیی.

نزدیک موت گویم و رجس دگر خواهم از تو بردارم، ابتدا بر گوش نجوای موت شنوی پیش تا به خود آیی پس جمله رگ ها سفت و عروق سرد و زردی بر چهره تو ظاهر سپس چروک کم آید.

حادثه

حادثه؛ بر تو حادث نگردد مگر بر ایمان حارس آیی که بر مؤمن خیر آید. بدان حوادث در کالبد نوری نزدیک تو آیند و از آن برون پس اگر روپوش نخست برداری صحیح آید و نیک نگری. حیوانات بر حوادث تو نقش آرند گر از آن ها بر خود نگه داری که کالبد نرمت به ایشان نزدیک خواهد بود پس رسول فرمود^{۱۵}.

^{۱۵} «مانع کبوتران نشوید که در منازلتان لانه بسازند»، رسول اکرم (ص)، مکارم الاخلاق

حوادث نقطه ای

حوادث نقطه‌ای؛ در نقطه‌ای از سرا رخ خواهد داد پس زمان و مکان در آن نقطه نایاب آیند و تو باب در آن حادثه‌ای که ذرّه‌ات شناسد و نیک نگردد.

قیام حادث از قیامت باشد که در وجود داری پس غیر پوشانی به-یقین که در جبه خوانی.

تطهیر نمایم دل و به تماشای دگر آیم، عصر ما قلوب مطمئنّه در کسی آید که قلبش پیوند با ولی عصر یابد و رنه نگرانی و تاریکی از یکسو و دوران‌ها و قبر و خیزش به قیامت و ریزش برزخ از سوی-دگر پس هرسو وحشت! بدان تنویر نور ایشان محدود در کسان آید و سرچشمه باشند پس بر خلق جوشند و من چنین هستم.

صراط در وهم آرم

صراط در وهم آرم^{۱۶}؛ ابتدا شعاعی در دنیای تاریکت تابد پس موری بر صراط خواهی بود که هدایت بر آن سنگی گران و چون آن سنگ نگونگری حیات باشد که وزین بر تو آید، دگر در قبر جویدت تا بر قعر پویی و بر صراط حقّ قرار گیری و صراط دگر نزد ربّ دانم که گر به مراعات نایی چو شیطان افتاده آیی.

^{۱۶}توصیفی

دگر، بر شهید دانم و شهد او شیرینی مرگش! شهید کالبدشفاّف دارد تمیز که تا در مراحل نیایی فهم نایی، شهید منتخب باشد به دیدگاه من پس به انتخاب نایی.

حیات نو

حیات نو؛ فصل دگر گشایم که بر ربّ سفره‌ای دگر گشوده بینم پس انسان کامل به کرات در جمله بشر باشد.

نبوّت عام در حقّ رسول خدا(ص) آمد و خاصّ آن مهدی دانم گر آید که رسول چون برگ‌ها از هرکس آمد، از نسیمی به شمال، یا رودی به جنوب که بر درّه‌ای ریزد.

این بار از او خواهم گفت تا بدانی «لَا حَوْلَ» یعنی چه که بر صفحه-ای گرد هستی دانم و مرکز آن محور و جمله موجودات در حرکت آن پدید پس چون ندا دردهی او را و خوابی سود ندهد چندان که گویم و باید برخیزی از این نوم که دنیا خوانم.

سپاس بر حقّ که براده‌های خلقت بر شیطان ریزند تا خلق به آزمون گرفتار نماید پس جمله ابتلاء بر شخص آید تا خدا خواهد و چون بر آدمیت^{۱۷} بار گشود جمله شیطان بار نمود و برفت، بدان از آن طینت کلی کمی در تو نهند و مابقی بقیه!
در سراب نیم و در حرام هرگز که «هَدَيْنَا»^{۱۸} خواهم بود.

^{۱۷} فطرت کلی انسان

^{۱۸} «إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا». راه به او نشان دادیم، یا سپاس‌گزار باشد یا ناسپاس»، انسان: ۳

آینه ربّ

آینه ربّ؛ نقشی نکو بر تو خواهم گذارد، بدان حضور ربّ در خلق به واسطه وجود انسان‌های کامل در خلق تکمیل گردد که نخست آن مهدی دانم.

چو آسیبی به جمع آید در دل «الرَّحْمَن» جای دارد که دوزخ بر اهل ستم ریزد.

تطهیری بر دلت خواهم تا از ملکوت ربّ بر تو سایم. در عنفوان جوانی راهی دیدم و بر آن راه شیخی که تهی داشت کیسه و غباری خواست بر من مسکین ریزد پس بر فشار قبض بسیار حاصلم بود تا چون دانه‌ای بذرو وجود از خاک بیرون کشیدم و حال در گذر چنین که بینی پس مباد راه بر نور ببندید و نعمت کم ربّ کفران نمایید که کشیده در آن نور مهدی بینید.

بدان که شیعیان کم گمراه باشند و کم ز آن بر راز الست آگاه آیند پس راه پوییدم و صبا آمد که بگذر، طریق بی‌بدیل آید.

کَلِمَةُ النُّور

کَلِمَةُ النُّور؛ صفحه‌ای دیگر گشوده دارم پس از دنیا‌های موازی سر برآرم و از آفاق گویم، هرکدام خواستی بردار!

ذهن بشر خمیده گردد تا به درکی بالا آید مر برهد از ذهنیات که آخر ذهن ابتدای تونل وحی و شخص دگر بسیط آید و اکبر دانم پس به گنج مصطفی (ص) ره یابم.

حَسْبِيَ اللَّهُ

حَسْبِيَ اللَّهُ؛ زمان کنار نهم و از پرده برون نگرم، حال خود بینم که
از ضحاک زمان در بیم و به خمر عشق گرفتارم، گروهی از جنّ
خواهند فرییم دهند و قلم برند، گویا التیام ندهد زخم دل فریب-
خلق که گوهر خواهند برند و به دریا ریزند یا خاک مالامال!

قلم نو

قلم نو

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

از روزن نور بنگرم، حال عطار نکو دیدم به سایه‌ای از بهشت که از قبر او خیزد.

تن‌خاکی به هرسو مکش و خود بهر هرچیز عذاب مده و به شوق آی که طوطی فسرده‌جان از قفس‌روح آزاد بتوانی.

این‌بار گویم که فارس به قدرتی شگرف مجهّز و بخشی از امپراطوری ایران‌زمین در شرق خلیج بدو بازگردد پس سپاهیان مجهّز و چون آهن که قرآن بازتاب نماید^{۱۹}.

فسرده‌جانم و روح‌قدسی بس‌آزردم که نیک‌بنیان نیّم.
از هند و شامات خواهم گفت تا مراکش و اردن، این‌بار نه از رود که در کران نگرّم.

هرکجا بینم ملّت‌خورشیدی^{۲۰} در عزّت یابم و تمام که این بود عاقبت دنیا!

^{۱۹} «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَتْهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ. خداوند کسانی را دوست می‌دارد که در راه او پیکار می‌کنند و گویی بنایی آهنین‌اند»،

صف: ۴

^{۲۰} ملّت شیعی

هزاره^{۲۱} گذرد و شود گنبد آهنین بر ایران که یک‌سره نور و مغناطیس می‌بینم.

کهربا

کهربا؛ کهربای جان طلبم و بر رطل‌گران‌تو گذارم که از چاه بیرون
کشد گر ذره‌ای ولایت آری.
این‌بار دیدم شهی‌فقیر بر کناردرختی فتاده و جان بر جان‌آفرین
تسلیم!

سپهی از نور می‌بینم، ابتدای آن هند می‌بینم، تا آخر در مراکش
بنهد پای که پای‌دگر ایران‌زمین می‌بینم.

جنگ و خون بسیار می‌بینم، پادشاهی با هنر می‌بینم، چون سپاه
صفاک پا نهد برون خروج ایشان می‌بینم، به هزار حقه گرفتار می-
بینم و سپاه چین یک‌سره در چاله‌ای فرو می‌بینم.

جام دگر از توحید درکشم و خفتم تا ابد، بدان بقایی‌دگر خواهی-
یافت اگر در فناء سر برآری، آری! عافیت‌دوست خواهی‌یافت به
سلامی صبح و شام که انتهای صراط فناء‌تو دگر پایان‌یابد مگر آن
بخش که در ذره باشد پس شرک دانم اگر گویم در ذات هم بقاء
آری.

دگر خواهم رودی باشم در خلق که بر خالق آرد، نه نکته‌ها برشمارد
و مانند پیرزن قصه‌گو حوادث بر تو آموزد.

نهایت «صَمَدِیَّت» دانم که در کنه آن «أَحَد» باشد، بدان مجموع این صفات در انسان کامل قبض و انبساط آن بر آینه «الرَّحْمَن» که بر هریک از خلق چه افتد.

دیوار چین فرو خواهد ریخت و بخشی از آن در دریا خواهد آمد، اینک ایران! که دگر مگویم جز بستان!

انتهای صراط بقاء آید و پوشیده نبود دگر اسرار بر تو پس علی(ع) خواهم خیزد که «أَسْمَاء» در ایشان طوفان دارد و من و تو سرنوشت از خاک داریم و بر آن گذاریم.

بقاء را چهار رکن دانم که آخر آن در صراط پدید آید پس به هرچه بنگری از بود و نبود در مسیر، بر آن دان.

اول حرکت محوری که غیر از تو بترکاند و ریشه بخشکاند، دوم «إِنَّا لِلَّهِ» گویم و «إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» از او شنوی که در این مقوله بس گفتم و خوش نباشد زیاد کنم کلام، سوم حرکت به حق دانم که با باز شدن دریچه‌ای بر تو نقش پذیرد. چون از این سه درآمدی تحت «بَاء» «بِسْمِ اللَّهِ» ای و چهارم بر تو قرارگیرد که نبض هستی باشد و با «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» چرخد و در تو ثمر آرد.

دگر اسباب سیر که بر تو شناسم، همه چون کوه و غیر برت آیند و آخر صراط در بقاء بر تو بگشاید پس بقاء در ذرّه‌ات دانم که از «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» آید و تو چون در سیر قرارگیری و گوهر وجود عیان و سفته بتوانی ستون وحی بر آن قرار گیرد که آخر کار آید.

جمله هست باید ریخت و به معشوق پیوست پس قراضه‌های دنیا گرد خواهید که در سیر پوست‌پیزی چو حمل‌نهنک ماند اگر دانی. نقطه آغاز قلم گویم و راز بنمایم، نگارش آرم نوری به سطر که آغاز قلم باشد، شیبی در خلقت آید و از آن حیوانات برون! باز نگرم، بنی‌آدم به هیچ‌یک نبود حتی مزاری که فقط یک دیدم پس نماد بود و تهی!

باز نگرم، به صحرای دوری درآمدم و در مرغزاری دیدم شبیه انسان که کلاه ندارد بر سر و حیوان خیزد، دگر جای درنده‌ای دیدم و از هریک زنجیره‌ای^{۲۲} برون! چنین باشد انسان، در قعر حیوانات جای دارد و به جادویی^{۲۳} خلق خواهد گردید پس منتظرم نوعی‌دیگر از انسان امروزی پدید که منقار او بلند و دُم او کوتاه در نظر آید و شبه انسان جدید در خلقت پای گذارد و زود خواهد رفت. انسان دیگر از ویروس جلا یابد که اشاره شد و انسان آخر که منظور من باشد در بعد دگر خلقت شکل گیرد و گاه پای در دنیا نهد پس به دنیای دنی منگر و به خود بنگر که به هزار آفت گرفتار آمدی و راحت!

چون برگشت به خلق صورت پذیرد، در گام نخست شیطان را ایستاده بر دروازه خواهی یافت پس به جمیع حوادث بر تو آذین خواهد بست ربت که در کلمات آموخت تو را! چو از آسیبی برهی

^{۲۲}نسلی

^{۲۳}علمی

آسیب عظیم‌تر آید پس باید صبرکنی و چون اتمام‌بنمایی «تو را خلیفه بر اَرْض خواهیم»^{۲۴} به‌جان شنوی، پروازدگر آن باشد که شیطان بختی پس خواب کم‌گیر و خوراک برهم‌زن و آراسته در محراب‌عبادت با ربّت باش به‌گونه‌ای که دانی.

«سَلَامٌ عَلَی الْمُرْسَلِینَ» که ختم‌آمد و نامه از خالق برم‌افتاد پس گشایم که دستم‌داد، شناسم، علی‌بود که درازل بستانند و دردوزخ نشانت دهند. گبر و ترسا نیم، نیم‌بندی شاید مسلمان که دگر از ایمان تطهیر آمد و بر خالق شدم پس به رمزی گشوده در خلقت پای گذارم.

دگر گام در برگشت، بایست بر خاک سجده نمایی تا ملکی از وجودت آید و شیطان انسی گریزد.

فَتَصِلْ

فَتَصِلْ؛ دگر اتصال کامل خواهد آمد، گام نخست بر تو شماردم و دگر خواهم گفت گر در مراحل آیی.

^{۲۴} «وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً قَالُوْا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَ یَسْفِكُ الدِّمَآءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ اِنِّیْۤ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ. و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم، گفتند آیا کسی را می‌آفرینی که در آن‌جا فساد کند و خون‌ها بریزد، حال آن‌که ما به ستایش تو تسبیح می‌گوییم و تو را تقدیس می‌کنیم، گفت من آن دانم که شما نمی‌دانید.»، بقره: ۳۰

آینه ربّانی

آینه ربّانی؛ شویم کلام و تطهیر نمایم رجس از آن که آخر کالبدها کلید عرش الهی باشد پس اگر بر آن قرار گیری گنج یابی و عکس آن بر دیوار حیات افتد.

سلامی دگر شنوم، از ربّ باشد، «سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبِّ رَحِيمٍ»!^{۲۵} که از بالا آید و یکسر تو خواهد فراگیرد.

گفتگوها خواهم تمام نمایم لیک یکسره موج آن^{۲۶} برخیزد و وجود فراگیرد و بر لسان جاری پس چه بنمایم من!

حادث^{۲۷} در قدیم جای دارد و در ذرّه رود پس گریز از آن نتوانی. گریز دگر؛ به بحر احدیّت خواهم درآیم پس به انسانیت بنگرم که قعر دود و عذاب باشد، نعمات ربّ رها بنماید و یکسر به جنگ و صلح درآید تا حاکم یک باشد و نداند خود محبوس تن است و اجل یکسر کنار تا سراغ آید.

دگر فرقت تمام که به باغ مصطفی (ص) درآمدم و گلی بوئیدم و حال نظر که همه در آن باید باخت.

^{۲۵} «و سلامی که سخن پروردگار مهربان است»، یس: ۵۸

^{۲۶} منظور جوشش حقیقت است

^{۲۷} حادثه و اتفاق

یکسر گویم که جنگ نور و تاریکی درخواهد گرفت، سپاهیان نور بی شمار نآیند و هر یک بر یکی اسباب عالم^{۲۸} سوار، بر موج و باد، تا حیات دگر آید.

یقین

یقین؛ چو شیرابه هستی دور ریزی و زخم کهنه بخواهند دوا کنند جمله بر تو یقین گذارند پس یقین پلی به خالق دان و صراط راهی ب آن! ابواب سیر که بر تو شماردم بر صراط گذارند و تو چون گیاه بر آن خزی یا رویی مدام، زنهار خسته نگردي تا انتها یابی که یا قیامتی دگر باشد یا خالق در کسوت مخلوق چون علی(ع) بر تو نگرد پس دگر در یقین باش.

بدان قیامت ها چون دریچه عوالم موازی بر تو گشایند پس سست نایی تا برون پای گذاری.

ملکات نفس بر چهارگونه باشد، آن که بر تو شماردم پس بر روح هزاران پنجره باز، از آن روح دانند.

ابواب ملکوت هفت در نظر آید: یکی علی(ع)، یکی زهرا(س)، دگر پشت آن ها که رسول باشد، پایین این دو حسن(ع) و حسین(ع) و آخر این ها پس دیگری^{۲۹}!

^{۲۸} منظور آب و باد و خاک و آتش و از این دست می باشد

^{۲۹} حضرت معصومه(س)

شکوه دیواره وحی خواهم بر تو گشایم و نشانت دهم پس بدان دیواره‌ای سترگ باشد و خلقت خرابه‌ای بر آن تا رویی! دیواره‌ای عظیم که تا ردای خلقت درنیاید بر آن قرار نخواهی گرفت.

دیواره بقاء

دیواره بقاء؛ بر من شکل خواهد گرفت و از آن بر هستی نگرم پس پشت دیوار بقاء بنگرم سپس بر دیوار خواهم آمد به شکوهی که بر سگوار قرار خواهد بود و قبل دیده بودم.

قیامت دگر؛

قیامت دگر؛ در محشر آیم و حشر جمله موجودات بنگرم، همه از خاک نبودند که از آتش و تاریک هم! تاریکی بار الکترونی عجیبی دارد به نحوی که درد زیاد نماید.

یک‌به‌یک موجودات در آن قرار گیرند، گویا از «الصَّمَد» ریزند و در پرده خلقت آیند، وهم ناید آن‌جا پس همه در تاریکی رویند چون دانه‌ای کف خاک!

به محشر شدن پذیرش دگر از ربّ خواهد ورنه گرفتار آیی، بدان سایه‌ای از محشر بر دنیای مادی هر کس درآید پس زنگ‌دل بتکان که به آنی گرفتار خواهی آمد.

تلمذی دگر

تلمذی دگر؛ حال بر محشر، اهل بیت یک‌به‌یک نشسته بینم و بالای ایشان رسول که روزی از نور هنوز باز و گویا جبرائیل‌امین نزد

ایشان آید. تَرکَم از خلق^{۳۰} و آیم به حَقّ که شکست دیوارحیات و برم ریخت، هیّهات به کفر ندهم جای که جای من نه اینجاست. به خلقت آدم آیم و حوّا نگرم که هیچیک نبود از دگر بیش! سعی در وفا آر و مروه جان پذیر که از چاه خلقت برون شدن زیباست. دگر دیواره حکمت فرو ریزد و از آن کلام هویدا پس دگر بر خلق نپوشم و ردای مشکین پوشم.

خرقه برون

خرقه برون؛ بسیار بدمستی نمود زیر خرقه و تمام که چرخ نکو فرجام داد. سبک گویم تا کبر ریزد و غرور تمام که «الله» به مدد آمد، سپر نور بر تن و در رگ و پی او جاری، خواهم تاریکی گریزد پس اهتمام امور به حَقّ ده.

ریزش هستی

ریزش هستی؛ چون در «الصَّمَد» فرود آیی ریزش هستی بینی که در آن فرود آیند و حَقّ نگری. در کوبش آیم و جلو نتوانی که صدایی از «أَحَد» آمد. روی دگر قلم بنماید و به تحریر عالم برآید. به جنگ کفر آمد سپاهی از نور و گسیل از ایران باشد پس فرامرزی نامند.

^{۳۰} زیرا دنیا حباب است.

بازتاب دگروچی در قلم آمد و سپیدی آن نگرَم که کوه تاریکی بر پیکره‌ای افتد و در قعر فرو رفت که مسکین آمد.

این بار نور فروزد به مشرق و روی در دیدار، «صَلُّوا عَلَیْهِ» که آمد جامی از نور در پیکره!

ارتش ایران یکبار بر ترک تازد.

بطون قرآن نگرَم و از هرکدام دری این سو که دریچه گذاردم نام، بدان جمله ابواب قرآن در مسیر گشوده‌یابی گر درست آیی لیکن گذر بر هریک نتوانی مر «الرَّحْمَن» طلب‌نماید پس در هرزمان در-هایی گشوده به اهل آن باشد و تمام آن در «الصَّمَد» فرود خواهد آمد.

بر پیری گذر نمودم که ابواب جَنّت جمیع بر آن^{۳۱} گشوده بود، نیک نگرستم و شعله آمد که یار زیاد داشت پس بر خود بار از دیگران مگذار.

نقطه آغاز

نقطه آغاز؛ در قلم آرم، بدان جمله موجودات نیست آیند که به نور خالق پیکر خاکی بر جسم باشد و از آن تغلیظ پس حصار تن باید شکنی سپس انوار ملکوت دگر در تو خواهد آمد و از آن تَلَلُؤْ یابد، دگر آن پیکر خاک کنار رود و صفحات وجود در فرق سرت کنار پس جمله نمایان خواهی بود. بدان بر فرق سر و کف آن نقطه‌ای باشد

که آخر درک «الصَّمَد» آن جاست پس کمی مغز در آن حائل و از آن تشعشع آید به خلق که جمله موجودات اسیر خاک آیند گر این گونه نآیند.

سپاس بر حق، آمد برون آن پیکره که از نور تراشیدم پس به مفراق نآید ز من که حقیقت بود و نه روح که بدزود از من! سپاس بر حق که اتمام سیر این جا آمد، نزدیک ایشان! پس بهشت پلشت داشتم و روح فقیر، جمله جانِ جان بود این جا که همه نور! دگر مگومحسن که ملک در وجد آمد و بشر در تقصیر! حال چه- گویی، خواهی بنگری، بتوانی، هرگز! که «قَدْ نَرَاكَ» آمد. نقطه آغاز بود و کالبدروح مقابل و ناسوت بعد پس به کلام علی (ع) آیم که فرمود: «قبل دیدم»^{۳۲} و برگشت هنوز نه! دگر بر مسیر مانم که راه علی (ع) روشن بینم.

رسول حق

رسول حق؛ بالذات دانم و شَود در زمان! ره بسیار باید تا دانه جوانه- زند پس بسا دانه گندد و بر خاک ناید. زوال عقل دانی چه، که نخودی در مغز از کار افتد تاحدی و آخر ناید تا روح از انتهای جسم به درآید.

^{۳۲} «أَنَّهُ مَا نَظَرْتُ إِلَى شَيْءٍ إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ وَ بَعْدَهُ وَ مَعَهُ. چیزی را ندیدم مگر این که خدا را پیش از او، با او و بعد او دیدم»، ملکی تبریزی، أسرار الصلاة، انتشارات ذوی القربی، چاپ پنجم

بدان رسول بر دیواروحی آید و من تنها از کنارش گذرم و ردّی بر آن تا بر تو عصاره‌ای از حکمت از آن دیواره آرم پس دیواره بر وجود رسول جای دارد. بدان خراشی که شیطان بر دیواره دهد و بر ذهن خرابت ریزد و دل بیمار در خروش آرد همه به بطن نبی باشد پس بر حکمت دانم.

درک

درک؛ از «اللَّهُ الصَّمَد» گویم که دیواروحی مدام بینم، بر شکوهی که کران ناید بر آن! پس انتهای سیر بر آن دانم که مدام سایه آن بر دنیای مادی تو خواهد افتاد و حیات چون گیاهی پای آن دیواره باشد و در من و تو روید پس بر درکی بی‌کران آیم.

الصَّمَد

«الصَّمَد»؛ تکراری بی‌کران در دنیای مادی ما آرد بر زخمی بی‌انتها!

ذَرّه

ذَرّه؛ اوج فلکی تو باشد زین سو و از سوی دگر بر چهره ملکوتی شخص آید که روی در زمین گشاید چون دانه و من و تو از آن چون گیاهی شکل پذیرد و صور خاکی ما آید پس اوج ذَرّه در رسول آید و لاغیر! بازتابی دگر آمد و شکافی بزرگ در مصر^{۳۳} پدید که آب نیل درکشد.

طرحی نو؛

طرحی نو؛ دگر شکن آرد خم گیسوی یار دیواره دنیا که خراب نمود
اول بار، حال بیامد پیام گر به گوش جان شنوی که دیواره دنیا محکم
نمایید.

تمام ابواب سیر که برشماردی و در آن به درک وارد شدی یا بر
مسیرت بنمود ربّ حال در دنیای مادی تحقّق پذیرد تا یکی از آنها
به در آیی.

آخر

آخر؛ بدان تمام آموزه‌های من که جمع نمودم در این رساله برگشت
ز حقّ باشد پس سیر دگرت آن که برخلق افتی. بهشت و دوزخ و
محشر و هرآن چه خواندی آخرسیر بر تو پدیدار گردد که جزئی از
تواند و کلّ آمدی. بدان این حضور ابدی باشد و بر محضر ربّ پس
تو او نگری به عشقی که میان داری.

حضور

حضور؛ پایانی دگر در سیر خواهی یافت گر در ذره آیی پس خورشید
تابی برون گر حقّ مجالت دهد.

چشمه کوثر بالای تو باشد و فرود نتوانی تا شروط دانی و آن گاه بر
آن قرار گیری، اول: پاکی نیّت از هر حیث که دانی. دوّم: پاکی
سرشت که از مادر آید و از پدر جای. سوّم: مرافتت ملائک تا در تو

بار نهند به ظرفیت و گذارند بر طریقت. چهارم: به چشمه آیی اگر
مصطفی(ص) دوست داری و بر علی(ع) حبّ!

سپاس بر حقّ که بار فزود و ایستم راست پس به محضر آمد مولا،
دیگران نقش بر خاکند و من بر رود که بر فناء سپردم جام خاک! یا
«أُولَى الْأَبْصَارِ» دریابید و درآیید که جای داد «الرَّحْمَنُ» پس بر فقیر
رحم آرید، مزیند سنگ تا مخورید چوب!

حافظانوحی کم آیند و راهیان آن بسیار کم پس سپار خود به
رودفنا که خوردی از آب حیات! دگر خضر کنارت آید و شیطان به قهر
رفت که مرحله هفتم گذر خواهد آمد.

شرحی دگر

شرحی دگر؛ چون از عالم روح گذری و به حقیقت درآیی دگر
بستر خاک ترک بتوانی که کرامت دامن پس نقطه عطفی به تو آموزم،
بدان چون کالبدها تمیز و قَدّت کشیده در صراط آید، کانالوحی بر
تو شکل گیرد و چون ماه آن کامل، حضوریابی. حضور، حاضر و
محضر نباشد مر ربّت در گشوده و دستت گیرد. حضور واقعی در
کنه موجودات دیدم که از خاک سر برون نهند پس او «حَیّ» دانید
که خواهد آستین از جامه خاک به در کند، «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي
شَأْنٍ»^{۳۴}! که وحی فرمود.

^{۳۴} «او هرروز در کاری است»، الرحمن: ۲۹

مرا دیوانه پندارید و لاغیر که هنوز کمی از عقل جزء باشد مرا!
عقلمعاش دارید پس غلطان خود در خاک میندازید که عاقبت‌ها
نزد ربّ مشخص!

سخنی از حقّ

سخنی از حقّ؛ بدان مطالب از دیگران گرد نیاوردم تا بر تو نقل کنم
بلکه جامه‌نور بر کردم و به سیرسنگین حرکت نمودم تا به جوهر
آمدم و ابواب معرفت گشودم که این نه به من بلکه به یاری حقّ
بود پس سخن من تمیز دار و به شرک و خودپسندی آلوده میار.
ملکوت حقّ گشوده بینید گر به اجازه‌یار در زمین مانید پس این
قصص من نبوّد و بار گرانی از وحی بود گر آیی.
از سخن روز درممانید پس بر عهدقدیم خواهم گذاشت.

رهایی

رهایی؛ چو از طبیعت بیرون شدی و ملکوت در خود یافتی و برهنه
به محشر آمدی و صراط راست ایستاد بر تو ز خوبانی که رهایی
حاصل آن و به‌بیداری انجامد پس در قیامتی‌دگر آیی ایستاده و
محشر بنگری که ملائک بر پای‌ات فتاده و نور حقّ داری. از رجس
نگویم و طامات نفافم هرگز! پس چو به گردون شدی فهم آیی.

ابواب سیر

ابواب سیر؛ ابواب سبعه‌دانم که نخست‌آن سفر به حقّ آید و آن
باشد که خواهد هستی تو به آخر آورد پس چون دریچه باز گردد

سپس در خود برد با هرچه هست تا بغچه از تو افتد و شعاعی در نظر آیی ولی آخر زمانی باشد که شعاع کامل در تو گیرد و در هر ذره روی بنمایی، دگر در حقّ بایست جای گیری که به ظهور قیامت‌ها در تو گیرد و آخر آن که بر «الرَّحْمَن» جای آری!

چو عمق‌درآیی در وجودت تَلالوئی از عرش دانم که ضمیرروشن‌کند و بر قلب تابد پس برمسیر صراط لرزان و غیر ریزی تا درحقّ درآیی.

آغاز سیر درون

آغاز سیر درون؛ چو از طامات به‌کلّ به‌در آیی حضوری در دل خواهی یافت پس پرده تاریک دنیا کنار و شاهدهی به‌نظر آید. بدان آهنگ- دنیا نور عشقت در دل خاموش نماید گر بر طریقت استوار نایی پس بر مزبله کشاند و به سردی گراید. چون ذهن به چرخش و کناری آری و در خود نگری تابشی بر ذهن خواهی‌یافت که گام اوّل خواهد بود و چرخش‌دگر آن باشد که به جمله‌امراض^{۳۵} گرفتار آیی و جامه‌درد بر تن تا سنگینی‌دنیا از تو ریزد و قامتت ایستاده پس قیامت بر تو شکل خواهد گرفت تا کلّ به‌در آیی.

عظمت‌خالق در منشورخلق نگریستن زیباست که شعاع نوری از «الصَّمَد» آید و بر وی شکند. بدان طوطی‌اسرار نباشم‌دگر که رودی خروشان آیم پس به صحرای‌محشر درآیم و نگاهی‌دگر، خرد و کلان

دیدم و ز حیوان هیچ که محشر برگ‌جدیدی در خلقت زاید و از آن همه‌هیچ‌آیند.

بازتاب‌وحی گویم پس نگرشی‌نو در دنیا خواهد آمد.

گوهر هستی

گوهر هستی؛ نوری از حقّ دانم که بر ذات آدمی تابد و پوسته^{۳۶} جدا خواهد افتد.

زمانه شکنی‌دگر آرد و روم باستان به جنگی‌عظیم گرفتار خواهد آمد. زبان درکشم و جام‌توحید کنار نهم که یار بی‌پرده آمد پس سبویی دگر درکشم و از توحید خواهم گفت چنان‌که بر لبه‌تیغ قدم زنم. استعانت از حقّ جویم و توحید راه‌بنمود، خمود آیم گر غیر آن پیمایم.

بدان جمله رجس‌ها که در وجود آری همه بر مدار توحید ریزد و تو از میان چون‌عروسی از حجله‌دنیا برخواهی‌خاست که معصوم فرمود: «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ»^{۳۷} پس دگر نخواهم خطا در عمل آری.

الله

«الله»؛ نخستین کلامی که آموخت رسول! پس بر پله‌اول پای نهم به‌ایمان که محکم بر ستون آید. «الله» نور «السَّمَاوَات» بود که بر

^{۳۶}قشر

^{۳۷}«سر هر خطا، دوستی دنیاست»، امام صادق(ع)، اصول کافی

«الْأَرْضُ» تابد و یک‌سره در «الصَّمَد» جای داد^{۳۸}. بدان «الله» رودی در خلق آید به جمیع جهات که در ذهن داری از جسم و روح و بُعد! بدان چون کیسه خاک در خاک^{۳۹} دفن کنی، گر سیم و زر داری نکو باشد و آن حبّ «الرَّحْمَن» دارم که در «قَلْبِ سَلِيم» جای ماند پس دل بهر هرچه چاک مده و آوار دنیا بر خود مریز و بهر آن شب در خود میار که زهد دانم به معنای برخاستن از خوان آن!

أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي

«أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي»^{۴۰}؛ گام‌دگر نهم در هستی و بینم بر که آغاز نمود که پایان بر دهر نامد. بدان نور رسول در سینه مؤمنین گر گشوده یابی پس سینه جمله مالا مال از آرزو مکن و بر خود مچرخ و بر دنیا مچرخ که دانه آن خرد نتوانی هرچند بر خر مراد گرد آن گردی. «الله» نوری در سر گشوده‌داشت و مدام خواهم بر آن نظر کنم.

آواز وحی

آواز وحی؛ نخست در نفیر آید پس در کران وجود چرخد و بر تو قرارگیرد چون سنگی‌گران از نور!

^{۳۸} «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ. خداوند نور آسمان‌ها و زمین است»، نور: ۳۵

^{۳۹} قبر

^{۴۰} «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي. نخست چیزی که خدا آفرید نور من بود»، رسول-اکرم(ص)، بحار الأنوار

ابتدا رجسی از شیطان به ناله‌ای گوش‌خراش پس در پرده که از «الله» آید.

عهد ابتدا نوری سنگین آید که جمله اعضاء به درد آرد و خواهد تو گیرد پس از تو کنار رود و در دیگری!
و بدان مقرض هستی بر دریچه‌ای بزرگ آید که ابعاد بر آن نتوانی و تراشی از آن آمد.

نور سنگین چون عهدی دگر نه بر سر که بر کران دنیات خواهد آمد و همه برگردد چون شناسد که در آن آواز رسول خواهی یافت.
و بدان پیام‌وحی در گوش‌ات ناید مر یک‌سره بر زمان میری و سوت یک‌سره آید که ناسوت خواهد بود.

ناقوس‌ها به صدا خواهند آمد و گوشه‌جگر حضرت‌زهرا(س) روی بنماید پس بر مهتر ایشان^{۴۱} سلام آرد.
من دردم یک‌سر!

پرده‌غیب کنار رفت و شکن‌نور آمد پس دیواره‌لاهورت ریخت بر خرابه‌دنیا که زیبایی از آن برون آویخت.

دگر مرزبان‌بشر نیم و رامش در مدد! پس به گرداب‌حوادث گرفتار آیم گر غیرحق گویم و پوشم لباس‌تزویر بر تن!

هفت پیکره از نور تراشیده و در افق هم‌زمان به رؤیت آیند و آفتاب در غروب!

حیات‌دگر در افق آمد و خواهد آمد پس گیاهی آغاز به رستن نماید. دگر قلم محو در هستی نی که در دیوار وحی محو گشت. سبوی دگر در جان اندازم و بر ظرف وجود تو ریزم که انکار نتوانی. حکایت روح در سرزمین‌وحی چون رودی باشد که از آن «شَجَر» خیزد و در انتها تونل‌وحی قرار گیری که آن‌جا بازتاب‌وحی خواهی و روح از آن جدا نیست.

بازتاب وحی

بازتاب وحی؛ حرکت در جوهر آورد و تقدیر بنماید گذشته و حال تو را پس تو در آینده برد.

انسان نخستین مگسی بیش نبود که به تقدیر ملک رو گشت پس به پس برمگرد و ره توحید گیر! تکامل در قاموس بشر نباشد جز کمی پس بیشتر از نور بردارد و شعور و آگاهی! انسان انسانیت بر صلیب مصلوب نماید و حرکت در جوهر کشد پس دگر نه انسان که روی دگر آن بود و حیوان دانم. یکتایی تغییری بزرگ در آینده بشر بنماید و تقدیر او بر آینه آرد پس بشر بر تغییر بزرگ راه دارد.

نشانه نور

نشانه نور؛ بنشستن در سرزمین‌وحی دانم که امتداد تونل‌وحی منطقه‌ای وسیع باشد و سبز است به ولایت پس عقیق دانم و نگین خوانم که در آن درآمدن راحت نبود. اشارتی دگر نمایم که باید بر آن تونل بالا آیی هرچند وقت بسیار لازم آید.

گشوده

گشوده؛ دیواره‌وحی چون کتابی گشوده گشت و از آن جبرائیل بر فراز، گوییا بر هر صفحه آن سطرها و بر انتها او که بود در احوال^{۴۲} همه دانستیم باز که نبود دیرباز پس چون قطره بر من چکان خواهد بود صفحات که بر سطرها بند آمده بود. آیات قدر دان که قدر رسول‌دائم و مشکل آید کس ایستد بر آن قامت که دیدم.

دگر آیات‌شناسم که بر کسوت نور آید و بر ستون قرار گیرد و بر ذهن نقش بندد پس چون خدا خواهد شکافد و به فهم آیی.

دگر اوراق زندگی ورق خواهد خورد و من بر خزان آن قرار گیرم تا کی اجل درآید. بدان اجل در تکاپو نیاید و هریک جای خودند تا تو بر جای‌ات قرار گیری پس مختصات آن‌دان که نزد ربّ باشد و از حوادث گلایه بسیار نبایست که اجل خواهد خندید به سعی‌ای که در آن حل نتوانی.

بدان اجل‌ها بر چهار گونه‌اند: آن‌که معلّق خوانی و چون بر سفره- گناه قرار گیری و ستم زیاد پس حقّ سوی تو خواهد خواند، دگر بر جای خود که بر شماردم، سوّم شهید که بر بال‌ملک جای دهند و چهارم اولیاء گر عزرائیل درآید بر ایشان!

^{۴۲} حالات گوناگون نشسته و ایستاده و غیر.

جبرائیل

جبرائیل؛ گشوده بال ایشان بر هستی نگر و نبض آن نمایان که ربّ بنمود راه^{۴۳} پس بُعد ایشان بر تصاویرمادی هیچ جمع ناید و بدان صراط کج آید اگر بر ایشان نایی که جبرائیل نزد ربّ بس احترام دارد. شکن روح دانی چه که گذری دگر بر خلقت آید و شرف آرند ملائک و جنّ که پوشیده ناید دگر بر چشم!

گذر روح بر جسم در چهار بُعد دائم: اوّل دانه‌ای که در عرش جای، دگر روئی و به حیات پای گذاری، سوّم یکسر قبر و گور و قیامت گردی و به در آیی و آخر به پای انسان کامل افتی. این‌ها نه به خود گویم.

زود آید؛ بخشی از ژاپن به جنگ می‌بینم پس چین هیچ به کمک ناید که سپاه آن در شام گرفتار می‌بینم.

به پارس بازخواهدگشت تگه‌ای که غرب جدا بنمود.

نگرم روم و تبت و ایران که دگر ایران زمین! ملّت پاکستان و هند بر وی^{۴۴} روی آرند، بازتاب وحی حَمی بر هند آرد و نیرویی از پارس به کمک می‌بینم.

استعانت از حقّ دارم که روی بنماید ملکی به دنیا و اهل آن سیر بینند که احتراق در ذهن بشر آمد.

^{۴۳} صراط

^{۴۴} ایران

بدان چون ستون وحی بر تو ظاهر گشت، دگر برگشت نتوانی که
«عَرْشُ الرَّحْمَنِ» ای پس صفوف ملائک خواهی شمرد و برهریک
باری به لطف رحمانی!

سطری از نور نگارم و بر کنار دنیا آیم، زبینه دیدم و حیات ز طیبیات
که قرآن فرماید^{۴۵} پس گذر بر خیر دارم و از شر به دور ان شاء الله!
مزمت من از زبان ها خواهد رفت و ریب از دل دوستان پس بر مدد
حق مانم.

این بود سرنوشت من که به زودی از غار تنهایی به درآیم و
نیکو سرشت اطراف کم ندیدم.

سرشت نکو دیدم و راه پایان که ختم آمد بر من جمیع ابواب سیر
که بنمودم.

سبک گویم تا سبک شنوی، از رجس دنیا که پدید آید دوری گزینید
که مهدی در راه دیدم.

پس ختم آرم آن چه گویم و در «باء» «بِسْمِ اللَّهِ» رودی دیگر آرم پس
وضو گیرم و به کعبه آیم و پشت ایشان نماز^{۴۶} که ره بسیار آمد.

^{۴۵} «قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ. بگو چه کسی زینت های خدا را که
برای بندگان خود آفریده حرام کرده است»، اعراف: ۳۲

^{۴۶} «بَلَّغِ الْعُلَى بِكَمَالِهِ، كَشَفِ الدُّجَى بِجَمَالِهِ، حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلَّوْا عَلَيْهِ
و آله. به سبب کمال اش به بلندی رسید، با روی نکوی خود تیرگی ها را برطرف
ساخت، همه ویژگی هاش نکوست، بر او و خویشان اش صلوات فرست»، جناب
سعدی، گلستان

ختم

ختمی؛ ختمی که گویم عظمتی دیگر در کران دنیا خواهد آمد و من در «باء» و تحت آن به ثریا خواهم درآمد پس بر تخت‌گاه^{۴۷} من گریه نآرید و خود نزدیک نمایید که آتش از آن تن گریز خواهد کرد و مشکلاتی که نه به ظلم آمد شکست آرد و آزاد! پس آنان که سبب بر آن زنند بال بر ایشان بینم^{۴۸} که مهد عرفان خواهد بود قبر من پس به عافیت گذر آمد.

گویند تمام بنمایم و من به تکفیر خواهند خواند پس «الصَّلاه» بر قامت یار گذارم که تاریک نیستم و تنها ره بردم به گنج بی‌پایان!

«وَالسَّلَام»

اشراقات

اشراقات

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

قلم فرسایش آرم که دگر به جان شنوم فرسایش جسم!
دیواره بقاء محکم گردد پس در خلق عریان نظرآیم، حال باید
نگریست.

بدان هر بال گشوده داری محوری بر تو خواهد گشاید که تا راست
نایی از آن گذر نتوانی.

ابتدا درجات ایمان بر تو شماردم پس انتها باب توحید نشان‌ات
دهم، دگر از رجس خواهم گفت که در دنیا فرود آید به خبثی که
همه گرفتار آیند پس مرا فرودی آرام خواهد بود، ابتدا نوری عظیم
در مشرق آید پس ملائک به درجات صفّاً بنگری.

درجات ایمان شمارم در آخر آن.

درجات ایمان شمارم در آخر آن؛ «حَيَاةً بِاللَّهِ» و بقاء به ایشان! که
در هر کس ظاهر آید دگر سیر شکافد و حباب خلقت بر وی ترکد و
بر عمق یار آید پس ظاهر دین بشوی به آداب آن اما بدان تا خفته
درون بیدار نگردد هیچ نگردی.

بشریّت را در اوج نشان خواهم داد و خواهم رفت.

حکمت بر دوگونه دانم:

حکمت بر دوگونه دانم؛ آن که از درون جوشد و بر تو لایه بندد و به ذهن شکل دهی و بر زبان جاری کنی که چون دل به عشق حق مرصع نمودی آن توانی، حکمت دگر آن باشد که عکس از بالا بر ذهن آید و وحی خوانی پس به هیچ یک گویا نگردي تا مراحل صعب گذر نمایی.

آخرت

آخرت؛ انتهای دور در نظر آید و زمین چون شکافی بزرگ در ذهن پس اقطار آن دانی^{۴۹}.

دیواره بقاء، زین پس شکند دگر نفسی که از «الرَّحْمَن» آمد پس درون تو دیوارها گذارند و «أَسْمَاء» بین آن که قداست در تو بنماید روی! دیواره ها روگرفت توآند که از «الرَّحْمَن» آیند و در تو قرار گیرند پس بقاء بدو پیدا گردد و جمع دیواره ها در تو صف و به خلق نمایان خواهد شد. دگر مگو محسن!

^{۴۹} «يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ. ای گروه جن و انس اگر می‌توانید از مرزهای آسمان ها و زمین بگذرید، پس بگذرید، ولی هرگز نمی‌توانید مگر با نیرویی خاص»، الرحمن: ۳۳

بدان جوّ ناسوت ترک بنمایی و به سراپرده درآیی و بلبل جان از قفسِ تن آزاد بتوانی پس جبروت حقّ یابی و هستی برون و جامه خلقت از تن رها!

دگر «شَجَر» خواهی بود و از آن جا به احترام آیی پس نَفَس من حقّ دان که از «الرَّحْمَن» آید.

حکایت دل

حکایت دل بنمایم؛ بدان زیرکی خواست دانه از کلاغ رباید پس خود به دیو و افسون گرفتار آمد.

حکایت خاک بر من دگر تمام شد و گیتی ستر بردارد تا انسانی کامل دیگر بار نمایان بر خلق آید پس نوشته من عین حکمت دان که از دل برتابد.

«بَرَاءَ النَّسَمَه»^{۵۰} دانی چیست، نسیم قدسی «أَوُ أَدْنَى»! که بر من وزیدن گرفت پس آلا^{۵۱} هوشیار نباشی و خفته آیی که دگر نمایانی. اشک من بر یتیم و خوف من بر ظالم که طوفان نوح نگریستم پس حیوانات زنجیروار در پی!

حال باید خوب نگریست که مهدی دوران آید و مرا در آغوش کشد پس تنها بدم و تنها نایم محشر که اینک چنین آمد.

^{۵۰}آفرینش جان، آفرینش بندگان

^{۵۱}کلمه خطاب به معنای ای

حرز از جواد بر خود دارم و چشم زخمی از رسول که هرسو نگرم نور و روشنائی آمد.

جاسوسان در پی من و من هیچ آیم که به مقراض بشر خام افتم. حکایتی دگر کنم آغاز، نطفه بودم و در علقه پیچیدم و حال چنین که بینی!

بدان محضر حقّ باشد هرسو نگرم پس داد به او خواهم و بی داد^{۵۲} در خلق گیرم که هرچه هست نزد او دانم. خنجری بر حنجر آیدم و صدای حقّ در نفیر افتد که نورش بر گلو آمد.

دگر خواهم نَفَسی از حقّ آید و بر گیتی افتد که خوار نبودم و خواستند چنین در نظر آیم.

فصلی مختصر به تو بنمایم که بودی، تو روحی نه جسم پس در کالبد اختریات ظهور بنماید و پاک در جسم خاکیات چون غنچه بر زمین آیی و روی بر آسمان بنهی.

بدان روح در جسم دارد جایی که مغز دانی از آن پس محمل نبافم و بر بی‌قیدی درب شرک نکوبم، آن نقطه شناسم که انتهای «صَمَدِیَّت» باشد و در هر انسان درآید و به هرکه خدا خواهد گشاید که حکایت من بود چنین!

^{۵۲}بی‌صدا، ساکت و آرام

بدان روح کالبدی که بر تو خوانند اسیر جسم باشد مگر در خواب کمی آزاد بتوانی که اگر بر اوج رود گویند به ریسمانی کشندش پس اوهام سرازیر بر بشر باشد تا ملکی بنماید روی و سنگی به صدا درآید و از توحید خواند نه قرآن که ز بر دانی سپس صدای حق از آن در ناسوت چرخد و اهل فهمند.

به روزنی روح بنگرم و اسیر نایم پس یک سره نور و انرژی بود و کمی سیاهی آخر آن و هیچ نبود جز ساطع از ذره‌ای که درون خوانم. صلوات بر محمد و آل او گویم پس خود درکشم و در خلقت اندازم که سپری از نور مقابل باشد.

به تزویر نایم و بر پادشاهان روی هرگز که آفت دین شهوت و خودپرستی بینم.

دگر روی بر ایران نهم و فردی پاک سرشت بر آن استوار یابم که هیچ به شناس ناید، هرکه بود با خدا بود و در جلدی چون فرشته آمد. یمن جنگی دگر در نزدیکی خواهد گرفت و عربستان یک سر خواهد باخت که به فتوح آمد که از فتح آمد.

عرب یک سر خواهد درکشد ایران، یک سر خراب می بینم، تا خدا چه خواهد.

عفریته دنیا از چاه آن درکشم که بد به جانم افتاده بود. کرم نما رضا، یا علی بن موسی الرضا! که به دام دنیا هیچ نیایم، برکت خواهم که عمری بر فقر سپری نمودم تا به دنیا گرفتار نایم.

بدان در هر عصر بشر به سطح دگر آگاهی درآید و زین پس خواهم در ارتباط مستقیم با خالق آید و بر مدار توحید از کانال زمان درآید دگرسوی!

ابواب جَنّت گشوده یابم و در خود روم، باشد پاداش من زیاد باشد. ذَرّه بر «الصَّمَد» و هیچ به مقیاس ناید تا به فهمی از توحید که در خود کِشی باز آید.

خواهم بشر بر آستان دوست سایم پس به خود نایم که درونم نوری مدام تابد و خواهد از من آزاد گردد به دنیا!

حال گویم که در چرخش قلم خیر دیدم و به گیتی در خواهد آمد پس امپراطوری بزرگ اسلامی بر مهد شیعی نقش بزرگی در عالم زند. بدان سپاهیان ایشان بر آب و خاک و فضا درآیند و هر مشرک اسیر بنمایند و از بند شرک آزاد! پس پیوسته روح ایشان در «الصَّلاه» بینم که در پی کار خلق افتند و برکات بر ایشان از ربّ آید. پایان دنیا در گذر سیر اتفاق افتد و آن زمانی است که کلّ انرژی تو از کالبد روح خواهد به در آید و درخشد چون الماس پس نگین بر اهل آسمان خواهد بود.

الهی «العَفُو» که صراط آخر آمد.

هر عمل از تو سر زند یا بر تو آید جمله از حقّ دان، مر به شرک گرفتار آیی و چون هیچ وجود الاّ معصوم از شرک خالی نباشد، بخشی اعمال بر مقرض تاریک افتد که تو از وحی جدا بنموده و بیمار نماید و به آفات گرفتار اما بدان چون کانال قوی وحی در عصر

ما صورت پذیرد انسان‌ها برنسل برآن قرار گیرند نه کالبدی‌چند که عطار و مولانا خوانی پس صده چون آید، سد شکند و جمله بر آن قرار گیرند جز شیطان و شیطانیان که جهنّم میان ایشان جدا اندازد^{۵۳}.

بدان سیر من همه از نور بود و کمی تاریکی که هیچ‌زمان از آن خالی نباشی پس آن جرم تو بر کائنات آید.

سپاس بر حقّ که حرّمی از نور درنظر آید و زیارت قبر حسین بن علی بتوانم.

نور در انتهای کالبدتاریک جای دارد و روح انتهای آن درنظر آید پس جمله اسباب عالم یکی دان و ظاهر به نور بشوی و ز غم درآی. کالبد بشریّت در عوالم شکل پذیرد و در ذره جای دارد که انتهای «عَرْشُ الرَّحْمَن» درآید.

سپاس که نوری برم آمد پس همه وجود در هم کشد و در خود بَرَد. بدان انتهای «بَاء» «بِسْمِ اللَّهِ» باب الله درنظر خواهد آمد اگر درست سیر کرده باشی پس جمله ملائک و روح بر خود حاضر بینی و ربّ ناظر که «هُوَ» خوانده بودی. دگر «أَسْمَاء» گشاده و هریک بر تختی و بر نور نشسته بینی پس جمله بر تو سلام آرند که از «الرَّحْمَن» آرند.

انتهای «صَمَدِیَّت» وجودت شکافد و چون نفیری به وحی پاسخ‌آری که جمله بطن دانی به غیر آن که نزد رسول باشد. وحی جدید و قدیم نباشد و یک‌سر بر رودی رود که «الله» دانم پس جمله اسباب شکن و انتهای «باء» در نظر که دگر رودی از «الرَّحْمَن» نی بلکه زیبایی در نظرها آمد.

بدان اعمالی که از تو سراید بر یک منوال ناید، گاه از «عَرْشُ الرَّحْمَن» نشأت گیرد و نوری بر آن که نشسته دانم. دیگر رفتار تو در خلق باشد که دگر از حق گسسته و انعکاس مرتب آید پس گاه در حفره زمان رود و جای دگر زاید مرا! حساب بر حق دان که هیچ گم ناید، چه آن که بر لوح محفوظ آید و چه آن که بر حصار تن داری.

سپاس بر حق که زاید بر عشق من و مانم بر راه حق!

شَجَرَة

شَجَرَة؛ نمود خلقت در معنا دانم که برگ‌ی از آن خلقت ثانوی باشد و عوالم در وی هویدا شوند و هویت یابند پس منگر جز به نور که نقش آخر آن بر «الصَّمَد» است. حکمت‌دگر گویم که ثانوی باشد و از خلقت سر برآرد یا هرجا تو خواهی.

بدان عشق من بر حق تمام ندارد و میل من به بی‌کران پس انصاف دار هرچند امروز بر چوبه گریان افتم.

خدایا روحی بر جامعه بشر ببخشای آن‌گونه که در رحم بر عیسی
بنمودی و از آن میانه راهی به خودت استوار که از کعبه آید پس
جنّ و ملک درنظر آیند و خفتگان بشر بیدار!

سبزی دنیا خزان خواهد دید تا روی‌دگر بنماید.

قلم بر کاغذ گذارم و نویسم از نوری که برم آمد، «اللَّهُ الصَّمَدُ»! که
رطل گران دنیا افتاد ز من و ایستاده آیم پس ستون عرش دانم که
بر دل نهاد یار!

بر رسول مصطفی سلام آرم و پی‌درپی صلوات که زیبا بنمود راه و
نه بودا که آرد بر چاه دنیا!

قیامت‌خود گویم، دگر نه از پرده که رودی از «الرَّحْمَنُ» آیم و ناصیه
بر وی گذارم، قامت یار بینم و پرده هستی کنار که قیامت‌ی‌دگر باشد
دیدار یار!

سلامی دگر از وحی شنوم پس در کرانه دنیای من خواهد افتاد که
ز قرب حقّ آمد.

دروغ مگویید و طامات مبافید و خلق مچرخانید و بگذارید آرام
گیرند، خدای‌شان دور منمابید و در بت‌ها مگذارید و در صومعه
جای که همه دل‌هایی دارند پر ز بوی «الرَّحْمَنُ»!

مرا «قُطَّاعُ الطَّرِيقِ» دارند و در من خشمگین نگردند، باشد ملکی
فریادشان در دهد که با وی مهربان آیید.

زندگی را دوست دارم که قطره‌ای از لطف‌بی‌کران یار باشد و جرعه‌ای از آن دوستی‌دانم پس هرگز از دوست خالی نباشید که محبت در دگران ناید بلکه در تو جوشد.

ناصری‌پیر چنانم گوید که دوست مگیر و راه خود رو! حال دانستم که راه بی‌دوست‌پیمودن صعب باشد.

بدان نظامات خانواده به هم خواهد خورد و چیدمان دیگر در نظامات اجتماعی شکل خواهد گرفت و چند بر یک قرار گیرند.

بندگی

بندگی؛ اوج‌دگر بر تو بنمایم که شرک و بر ضمیر خفته نایی. انسان در ضمیر نشانی از ربّ دارد که در مراحل گشاده گردد پس نَفَسِ گر از «الرَّحْمَن» خواهی باید جمله حجاب‌ها یک‌سر کنار زنی. دگر از بالا نگر، بدان خدایان متعدد در زمین در ضمیر نایند اگر دل درست داری.

سپاس بر حقّ که به توحید گشاید راه و به شرک زود بندد پس به-ظلم کژی در کار خلق آید ولو صده و هزاره بر آن بار گذارد و در بشر به چرخش درآید.

بدان ما زیر پیشینیان و بالای آیندگان آییم گر درست نگاه داری. فرتوت نیّم و اسیر آمال و درگیر اوهام پس پرده کنار رود و من چون نوجوانی زود به تحریر آرم.

هزاره گذرد و خشمی از «الرَّحْمَن» بینم که زود گذرد پس دهشت بسیار که بر سیّاره شکستی‌بزرگ خواهد آمد گویا شهابی زود آید. چون نور «أَسْمَاء» در وجود بنگری و بر تو «الرَّحْمَن» بار گذارد از ایشان پس خرد آن در ذکر نگری و کران آن در گیتی سپس جمله- اشکال بر تو ذکر آرند که یاد آرند.

بدان کالبد اشیاء در ذهن آید و اصل از دگر باشد پس حقیقت ایشان باید در ربّ نگریست و آنچه بر ذهن ما انعکاس یابد از آن باشد.

هفت‌شهر عشق عطار گشت و من دیدم ز دور که کرامت ایشان زیاد بود.

حکایت قلم در دفتر آرم که ابواب ایمان همه گشوده و مهدی دریابی اگر به روی ایشان درآیی.

دگر حکایت سنگ و گلی در باران باشد که بر ساقه‌ات گذاشته‌اند^{۵۴} پس طراوت درک کنی و حضور هرگز که بامدادان خدا خواهی و روز بیراهه آیی و شب زود خواب!

ثلث ایمانات دهم که مثقال دریابی و به‌خیر از خلق گذر نمایی. دگر باب‌جنت بر ره گشا و پلیدی از دروازه دل بردار پس نوری «الرَّحْمَن» گشاید که به‌چشم ناید و به‌دل دریابی سپس دانه

^{۵۴} حکایت سنگینی دنیا که چون سنگی بر سینه سالک قرار دارد و حقیقت (روی او) عیان نباشد.

وجودت رشدی نماید و بالا آیی که یکسر آزمایش و بلا خیزد و دگر بر صراط آیی و آن چه قبل گفتم.

حکایت دگر

حکایت دگر؛ روح در عوالم اسیر جسم باشد و وی رها نکند اگر با وی گنه کرده باشی پس جمله جمع آرد در کالبدی دگر! بدان ذرات تو در عوالم گم ناید و هر یک جزئی از تو فرود آید تا از آن در خاک چه روید.

قلم بردارم به نکاتی چند که دانی دیواره دنیا به چه محکم توانی کرد:

ابتدا ارادتی به خالق که هیچ به تمام ناید، دگر تقدیری نکو که بالای آن صاحب دانم گر بر او گذر توانی پس زیر این ها بسیار باشد. حال من زین پس نکو باشد که روزگار نکو خواهد.

بر طرابلس و لبنان گذرم و پهبادی بزرگ می بینم، بمب افکن روس باشد که به دفاع از حزب الله آید.

عهد بر من نگاشت آرد.

عهد بر من نگاشت آرد؛ انتهای رودی که به حق آرد بنگرم، شیطان «الرَّجِيم» دیدم که دور افتاده بود و ملائک در تعظیم و گروهی در تکریم که طبقات خلقت در نظر آمد.

بدان چو دیوار حیات محکم بتوانی دگر راه بدو پیمایی.

مسیر صعبت کنون آسان نظر آید که «اللَّطِيف» یابی پس آسمان ششم طی نمودی و به هفتم زود درآیی.

اینان نه کلام من اند بلکه وحی ای باشد از «الرَّحْمَن» که بر کران دنیا چرخد و به جان شنوم پس هیچ دروغ میندارید.

بدان حیات پای دیوار بقاء شکل گیرد گر سیر اتمام بتوانی ورنه خفتگی آرد گر مسیرصعب نتوانی.

پایان آرم حکمت قدیم به گفتاری چند که از خالق آید: نمود کفر افول نماید و ایمان در ره که رهن غافل آمد پس نوری تابد بر مشرق و گیرد مغرب!

سپاس آرم که ختم نمود دنیا به خیر و پایان آمد به دان شر!
«وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» که آهنگ وحی بود و در دنیا طنین آمد.

حکمت نو

حکمت نو؛ دیوار دنیا شکست پس به انواع مصیبت ابتلاء آمدم و آخر خوش آمد.

حکمت جدید علم خوانم و بر آن سوار خواهم بود تا کران دگر پیمایم پس پایان حکمت آرم.

پارینه‌های دنیا فرو ریزد و طرحی‌نو در خواهد آمد، گفتار کوتاه آرم
و ایمان بسیار پس ختم آرم دگر و صحبت کم که ختم نمود
«الله»^{۵۵}!

بر مهدی‌من روی میارید و خلسه به نوم آرید و در کویر ذهن‌خود
دنیا یابید که همه سراب آمد. دانم آلوده دانی و خالی از شرک
نخوانی پس گزیده آیم و اسارت تمام! که بر نوع بشر خواهد آمد.

ختم حکمت

ختم حکمت؛ بدان حکمت بر سرچشمه وحی فرو رود و شخصی
عیان خواهد آمد فرای نور که جلوه از ربّ خواهد داشت پس بر من
پدیدار گشت، خواهی بَرهان خود را و خواهی اسیر مان که به عین
آمد.

خواهند مرا گُشند یا به هرجا کُشند، خیر آمد که از نسل خورشیدم
و بر راه ایشان!

ایمان بر نور دارم نی به نار که در جنگل پدید آمد، قریشی مسلکم
و روی بر بیابان که آید یار! پس دگر مگو محسن که جام صبر تهی
آمد.

^{۵۵} «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. خدا بر دل‌ها و گوش‌های آنان مهر نهاده و بر چشم‌هایشان پرده‌ای افکنده شده و عذاب بزرگی در انتظار آنهاست» بقره: ۷

صُحُفٌ

صُحُفْ

«أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ جَمِيعِ الْأَحْوَالِ»! گذارم شرحی بر «الصَّمَد» و دگر روی بگردانم از خلق که مطیع بودم و عبد باشم پس روزگار مرا به کنج خلوت آرد و سپر معرفت بر من جوشد. کلام شستم و تاریکی رفت پس بازگویم که استعانت از ذات حق دارم تا اسیر ذهن نایم.

آداب نفس بر تو آموزم؛ چون بر چاه دنیا بالا آمدی و همزات شیاطین دیدی، پای بستی بر خود گذار و مرو هرسو تا روی یار نکو نقش بندد و همه یکسر شُویَد ورنه همزات ایشان یکباره بر چاه کشاند.

خیش بر تن آر و خاک وجود شخم زن تا روح در تو موج زند و دست دگر گیرد پس عیسیٰ خیزد.

بدان عهد در هرکس ناید مر خدا خواهد و یار بر خود آرد. عمده آداب آن دانم که از کس به کس دیگر آید مر خدا در کوه نهد و در طور عیان بنماید.

عهد بر جان کشم و روح سیر بنماید تا قطار عمر از تن بگذرد و بر رودی فرود آید.

بدان رسالات ربّ در کتب ناید بلکه عهدی باشد که در نیکان ودیعه بگذاشته و عمدتاً به امتحان گشایند تا وجود گیرد و بر اوج آرد. عهد بر پیکر شفافیت خیزد و عیوب پنهان برافروزد مگر به تلالؤ هیچ درنیاید که آخر خاک محمل عهد آید، اینان کلام بشرند.

لطف؛ پایان راه بس گشوده یابی و نعمت بر اهل گذارند مر به خطای شیطان گرفتار آیی. دگر مگو محسن که خام آیند. حجتّ دان بر خلق و مگو برحقّ تا زاید بر تو نوری، پس سخن گوی.

اشراق نبی

اشراق نبی بر تو شمارم؛ اوّل، آن که نوری بر تو زاید و مدام در گوشت نجوا دهد. دوّم، بر اشراق کلّ بشر صورت پذیرد و آیات دانی که نبی ظاهر صورت خواند و در عمق ودیعه در تو بنهاده اگر نکو آیی. سوّم، اشراق فصلی گویم که نوبه ای بر بشر بازگردد و زود بسته آید پس حسین (ع) این گونه دانم. چهارم، از بنیاد جوشد و سراپرده خلقت ترکاند که حباب آید و مهدی دانم. پنجم، دانم اما چه سود که قیامت باشد پس او از قیامت گذر خواهد کرد.

مبادا نبی مرده در نظر آری که آهنگ وحی جاودان است و از خالق آمد.

دگر ابواب گشایم تا در خاک جای گیرم و پوسته ریزد پس روح خیزد با تن دگر که اولیاء دارند.

«حَسُنْتَ جَمِيعُ خِصَالِهِ»^{۵۶}؛ در این بامدادان «عُرْوَه» از رسول خواهم به «إِيَّايَاكَ نَسْتَعِينُ» که صراط مستقیم یافتم و پایان دنیا خواهد بود که بر من گذشت.

حقیقت شناسم و خواهم به عرفان در تو آرم. بنده دنیا نی ام و کیسه زرم تهی پس به خاک برمگرد و از حقّ نظر برمدار که سرمایه جاودانی است تا در گور جای گیری. همزات شیاطین از هرسو بر من روی آرد و خواهد از ایران روم و جای دگر سکنی گزینم.

مراحل معرفت نفس

مراحل معرفت نفس از سوی دگر گویم؛ اوّل، از چاه دنیا که بالا آمدی «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» افتی و پاره تنّت برخلق! دگر، بر حقّ جوی راه که رودی آیی و مرحله آخرِ نفس دامن رودی از «الرَّحْمَنِ» که به خلق آید امداد پس انشعابی از رود در سوره خواهد آمد. لایزال گویم که از «طور سینا» شنیدم و به «جبل فاران» درآمدم، بدان دیواره عرش شکفت و انتهای قلم ابتدای وحی! دگر بر من مسکین رحم آرید و خُردان بر من مرانید.

^{۵۶} «بَلَغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ، كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ، حَسُنْتَ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلُّوا عَلَيْهِ- وَآلِهِ. به سبب کمال اش به بلندی رسید، با روی نکوی خود تیرگی ها را برطرف ساخت، همه ویژگی هاش نکوست، بر او و خویشان اش صلوات فرست»، جناب سعدی، گلستان

ارابه‌جان از هستی آزاد نمایم و ملکوت‌یار دریابم پس علی(ع) بنشسته بینم و آیم که شمایل او بر اوج اوفتاد.

غرقه بحر فنایم و قایم ز خلق تا از «الرَّحْمَن» گشایم نوری که راه آمد، مرا عزیز دارید و از در مرانید تا نورتان به تاریکی نرود هرچند کثری یابید.

عاقبت دنیا بر تو شمارم که چهار قطب پدید پس یک کشور پهناور و جمعیت دنیا کم، «إِلَهِی وَ رَبِّی مَنْ لِّی عَیْرُک!» تمام! تا صُحُفی دگر گشایم.

حیات‌بدوی در نطفه شکل گیرد و حیات‌نفخی در عالم‌بالا که نخست روح آمد.

همزات شیاطین

همزات شیاطین بر خود دیدم و گاه شمارم؛ اوّل، در گذر حیات آید و هرچه کند که به لطف «الرَّحْمَن» عاقبت خیر آید. دوّم، در نفس آید که پشیمان آیی پس در نظر خلق افتی و فسون بسیار! سوّم، بر دیواره حیات تو کوبد تا هرنقش از «الرَّحْمَن» یافتی ریزد. چهارم، نقش رسول بر تو تخریب نماید تا مانی بر خود و شاید بیرون نیایی لیکن عاقبت خدا داند.

بدان شجره‌خلقت در بافت‌تو جای‌گیرد و انتهای آن ژنتیک قطع نماید.

من‌وتو در حصار تن باشیم و روح‌مجرد بالای‌هر دو رود که زمان نآید.

بدان از قوم پارس کسی خیزد که علی دانم پس جام و کمر زرّین بر وی بسته آمد.

من و تو مسافر روح باشیم که بر ژنتیک تخریب مان کردند، همه‌همه خلق شنیدیم پس به گردشی در دامان هستی آییم و رحم جایمان باشد تا به خلودی دگر خیزیم. پرده از ژنتیک تو بردارم و پس آن آیم که کوهی عظیم باشد و از آن به دنیا سقوط آریم. در رحم میله‌ای مرمی شکل بر نافت نهند پس کام تهی!

دگر، خردانی رفتند و بزرگی از ایشان آید.

بدان مرگ آبستن حوادث دگر باشد اگر صحیح نایی! پس در زمره نیکان آی و ظاهر بشوی و باطن جلا ده شاید حقیقت یابی.

به مرگ، بُعد عظیم خلقت، درآیی که در پوسته خاک مجویی، انگار دیوار حیات به آن محکم آید پس گذشتگان نزدیک آیند و آینده لمس بتوانی که نقشی دگر زیبا بر دیواره حیات!

نور زمردنشان؛ چو حق گستره وجودت فراگیرد حقیقت عیان در تو بازتاب نماید. بدان جمیع مسیرها در قلم ختم و آخر به آن نور عظیم که خالق ودیعه بنهاد! پس آن نور دریایی عظیم دگر در نظر آید که بشناختم و شناخت بنهادم که همه ربود.

شهدا

شهدا؛ جامه‌ای دگر از خلقت پوشند که بر اهل نظر آیند پس در ملکوت حق بنشته و چون ستاره درخشند.

مختصات دنیا

مختصات دنیا؛ اوّل، شعاع عینی که در سطح نظر آید و تا کُنه موجودات توان به آن نگریست. دوّم، نور جمادی که به اجسام شکل دهد و در هیکل انسان پدید آرد پس جمله امراض در وی و رشد تا آخر! سوّم، جمادی حیوانی که در اکثر موجودات بینی. چهارم، نور ملائک که در گستره زمین ناید الاّ کمی! پنجم، طبقات باشد که زمین و دریا شکل دهد. ششم و هفتم، ناید تا در گور درآیی. هشتم، بگذرم و نهم، درنظر آمد.

براقی از نور

براقی از نور؛ درنظر آمد و خواست گیتی نشانم دهد به سیر رسول و نه در درجه ایشان که وسیع آید پس تمام ملکوت در منظر آمد و شمر لعین کشان دیدم.

بالای هستی

بالای هستی نگرم؛ چشمه‌ای خروشان بود که ریخت در طبقات و عالم زآن سو به تَلَالُؤ درآمد. بدان شکوه هستی زمانی مکشوف بر تو گردد که قلبت به نور «الرَّحْمَن» روشن شود پس تَلَالُؤ آن دریابی و حقیقت آن بر تو شکافد.

حیات و عقاب

حیات و عقاب؛ هردو به یک بینم و اگر بینا شوی، فهمی. پایه خلقت سست ناید که برحقّ آید و نهاد بشر پاک اگر بر سرشت نکو

آید. بدان جمیع احوال که بر تو شرح دهم جمله یک باشد و اگر نکو نگری در امتداد وحی خواهد آمد.

کلام نخستین آن باشد که بذر وحی در تو روید و حجاب اصغر کنار زند پس مدام در وجود آن چشمه جوشد و چون نکو آید و جمله شرایط مهیا گردد جوشش دگر خواهد آمد سپس حجاب اکبر که خلقت باشد کنار زند و بر تو مسمی!

حدیث عشق در دفتر گذارم؛ رود هستی انسان برد و هیکیلی دگر نمایان که خاک نباشد، خاکم بر دهان گر غیرحق آید.

سپاس بر حق، سپاس بر مرسلین که رسول اکرم (ص) آید. «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ»^{۵۷}؛ دانستم بی او هیچ آیم که در گرو هستی بودم، حال خواهد کشاندم، دانی به چه مانم، به هزار اشکال تو در تو! دگر تولدی باید فرای هستی و این بار نه در نور که در او! اوایی که به امانت بنهاد، عکس بود و کنون معنا یابد که در ذات درخواهد آمد.

بدان روح چو از تن بگریزد یکسره در سیر آید تا جایی آرام گیرد بالای گور پس یکسره در «حَمیم» آید گر آتش به بر کرده باشد. این بار روی بر حق بنهادم و آتش رها! بدان اسباب ملکوت بر خاک دنیا ناید تا چشم از خاک بتکانی پس نوری در بصر خواهد آمد. نقش دگر از جان اندازم که به چهره شناسی. سپاس بر حق!

^{۵۷} «چو از کار فارغ شوی، به عبادت کوش»، شرح: ۷

چاله‌های عمر دیدم و همزات‌شیاطین شناختم که خواهند گرفتار آرند.

بدان نقوش ربّ در کسی افتد و بار دهد که خود در سجود ابدی ببیند ولاغیر! در این باب نکته‌ها زیاد خواهد بود و بخشی بر تو گذارم.

این بار از رود گویم.

بخشی از سجود در جان گذارند و بخشی در عرش که وحی دالم پس این دوتکه گر باردگر بر هم آیند، عرش بر تو تلاقی نماید و جمال یار به چشم دل خواهی یافت.

از نور گذارم؛ بدان جمله اعضاء که در جسم داری، نباتی‌اش در روح تو شکل گیرد پس تو زاده روحی گر درست بنگری.

مرا کور دانند، درست دانند که آنچه بر آن چشم دارند بر من حقیر آید و هیچ نآید.

باردگر بر خود آیم و وسعت ایران‌زمین نگریم که شگرف آمد پس سپاس بر حقّ که توران بر ایران‌زمین محکم بنماید.

پایان صراط بر تو جمع آید آنچه امانت به خلق بردی و در گرو خالق بنهادی، دگر آخرت باشد هرآنچه نزد ناید.

حوضچه خلقت

حوضچه خلقت؛ باری گران باشد که خواهم بر تو بنمایم پس نخست در طبقات آرم. ابتدا نوری عظیم باشد و گرد درنظر خواهد

آمد و چون بر مدار توحید چرخى و تحت «باء» «بِسْمِ اللَّهِ» درآیى نکته‌ای از «الصَّمَد» گسترده گردد که ته پرگار وجود خوانم. آن نور سلول‌های مکعبی بسیار دارد که تواند طعم و رنگ و مزه آرد پس نخستین کالبد روحی در آن باشد سپس در طبقات دیگر خواهد آمد. طبقه دیگر رودی عظیم باشد و ملائک بر آن در رفت و آمد پس خاک خیزد که من و تو در آنیم. سپاس بر حق، سپاس بر مرسلین! پایان پذیرد سیر و رود خروشان آرام! پس در ملتها خواهد رفت تا بانگ حق‌پرستی از تبت آید سپس خروش دگر خیزد.

عمق دگر

عمق دگر! از میان دیار پارس رخی نمایان خواهد شد که آسمان شکافد به برق نگاه پس سایه بر خورشید خواهد انداخت. مرا دروغ‌گو مپندار و روی از حق برمتاب که من نوری بودم پنهان به وسعت اشراقی که ربّ در وجود بشر بنهاده! خواهم طلسم شیاطین بشکنید و از رجس و طاغوت برهید که در عمق‌جان دارید. گندمی بودم که از گلوی آدم پایین رفت و آن جزئی آگاهی باشد که به تقدیر در من درخواهد آمد هرچند سنگ روزگار خواهد آن را در من در هم شکند زنهار از اولاد زهرا نشان خواهم یافت و به قریه‌ای رهسپار و از آن‌جا به هند و تبت درآیم. از قوم پارس پشت من نوری در کس خواهد آمد که بزرگ قوم گردد هرچند من از کبار نآیم. سلام بر حق، سلام بر مرسلین که آخرین آن‌ها گام نهاد در وجود به نگاهی که شمشیر عرش دانم.

سبو شکنم و روح نباتی در خاک تنها گذارم پس با روح علوی حیات مجدد خواهم یافت که دگر ندانی. حال گویی چه‌ام؟ و به چه مانم؟ گیاهی از خاک که رستم.

دگر جای، فرمان‌داری قوی در چین روی بر خاک نهد زمستانی سرد که آن‌سوی کره خواهد آمد.

دگر قبر زهرا نمایان و جسد وی بر خاک خواهد آمد پس گنبدی از نور بر دنیا شکل خواهد گرفت و یهود و مسیح و غیر همه بر یک راه مانند.

تصور من بپذیر که کهولت مرا خواهد گرفت و به لبنان پای نهم. سپاس دگر بر حق که راه بنمود.

بدان جمله اشراقات من جمله فصلی آن در یک ظرف آید که بشر باشد پس «بُشْرَى لَكُمْ»^{۵۸}!

من آداب سیر آموختم و حرکت دادم و انتهای در افق نشانت دادم پس بدان راه در کلمات نباشد که در کنارت اگر نیک آیی سپس نگری به آن!

حدوث اوّل آدم در جلد خاکی بود و قبل آن همه نور و شادی که از دریایی عظیم خیزد.

در عنفوان جوانی راه معبود پیش گرفتم و در میانه یافتم و در آخر چنین که بینی.

رضایت حق در کار نکو باشد پس بر تراشه‌های عمر اعمال نکو ریزید.

زبور دانم و تورات خوانم پس همه در قرآن! رسالت، پیشین و پسین نباشد که همه در گرو خالق آیند و بر خلق نمایان! زنهار عمر مرا به جایی کشد تا در حدیقه‌ای اندازد که مرحله نخست شماردم پس از من نطفه‌ای دگر در خلق گذارند. حدوث بالای بشر باشد و حور و جنت کنار و زیر آتش دانم اگر بالا نآیی.

همزات

همزات بر خود شمارم؛ یک، آن که از نفس آید ولو مطمئن خوانی که هیچ نباشد. دوّم، آن که شیاطین باشند و خواهند تو در بند اندازند پس بر استمرار توجه به حق بنما و دوری از هرکه در کشتی وجودش سکان‌دار شیاطین بینی که ایشان از جنس تاریکی‌اند نه نور! سوّم، از درخت و حیوان باشد به آن روحی که در آن‌ها گرفتار آیند، چهارم، مگویم و پنجم نشمرم که ششم نیز آید پس هفتم، آتش جهنم باشد و سوزش آن بر دنیای تو افتد. بدان تَلَأْلُؤْ ملکوت در تن خواهی آورد که بسیار آن آزرده ورنه مسیر حق این مقدار زجر نباشد.

حلول

حلول دانی چه؟ که حقّ درآید. در چه؟ کفی از رود یا نقشی از انسان! دور دانم که حقّ برگزیدم.

چون به دیواره لاهوت درآیی و آواز ملائک شنوی و نوبه‌ای نزدت آیند پس بال بر آسمان چهارم داری در برگشت، زین‌پس صُحُف گشوده و آواز حقّ در تن آری.

پارینه حقّ

پارینه حقّ؛ بر کسی آید که از دودمان حقّ برآید و به تطهیر ملک آید پس حقّ در جامه تن پوشد و نگاه از خلق بردارد، آری چنین باشد.

همزات شیاطین دیدم و خاموش تا در بستر خاک آرام گیرم. سر بر ملکوت عالم سایم و مهتر قوم یابم که کامل دیدم، بدان چون از جبروت یار درآیی یک‌سر ملکوت گردی پس اشکال دیگر پدید آیند.

دگر بُعد خاک باشد که ناسوت دانند و طبیعت در آن مستتیر آید و به اسماء الهی روشن گردد.

در طی مراحل، خضر رها مکن ولو چشم بسته آبی تا آخر ملکوت، حقّ یابی.

دیواره دنیا فرو ریخت و دگر انسان در شکوه بشناختم پس مگویم که زر دانم! تن خاکی فرسودم و گنجی زیر آن یافتم که «هُوَ» بود.

ملکوت حقّ خدا یابی گر کهنه لحاف دنیا از سر برداری.
 تجلیل ملائک و روح دانی چه؟ که صفای روح بینی و خلقت رها
 نمایی تا بالت گشوده یابی.
 دگر مگویم که پیرم و جوانی در من نقش بنمود.
 «هُوَ الظَّاهِرُ وَ الْبَاطِنُ» که در ذات احدیّت اشیاء مستتیر!
 قلم بر نور نگارم و افشره روح بر آن روان بتوانم.
 بدان حرکات شیاطین در عوالم بالا جزر آید و در پی آن مدّی که از
 ربّ آید.
 لیکن خمار تن توانی به اموری شکست، روزه‌ای پیایی و دگر فرقت
 شب! حال شنوی.
 دستورات دین عزیز دانی و رمل وجود بر اسطرلاب ربّ باید قرار دهی
 تا استوانه‌ای بر روحت قرار گیرد و ذهنت فرو ریزد.
 دستورات من اشارت باشد پس راه آن که بتوانی و ربّت اجازت گذارد.
 بدان ظاهر اشیاء در نور حقّ تطهیر گردد گر جام مقدّس بر روح
 گیری، من زبان قلب شناسم و حجب نور یک‌به‌یک بر تو کنار زنم
 تا قلب سلیم حادث و راه یابی.
 آخر آن فانوس گذارند و سراپرده یابی رها، کجا تا قامت یار بینی.
 ستایش بر حقّ دارم که قرون نوری در اوراق گردید پس ورق خواهد
 زد تا انسانی برتر نمایان و به حقّ رهنمون گردد، عهد او کتاب حقّ
 دیدم و خواهد بود.

ظاهر عهد نکو آید و باطن آن جلوه از حقّ بردارد پس نهایت بر او گذرد که بذر انسان مؤمن نکو باشد.

کاش پرده کنار می‌رفت و هر آن‌چه در آثار گفته‌ام به چشم دل می‌نگریستی، آمد و شد ملائک می‌دیدى، باب‌الله می‌گشتى، زیبایی عهد می‌جستی و از حقّ در خود نشان می‌یافتى اما افسوس که سحر دنیا تو را در خود برد و به آمال گرفتار نماید پس تا حجاب اکبر از تو کنار نیاید کورى و عاقبت خوراک موری! ورنه نگین عرش در وجود یابى و تَلَلُؤْ آن بر اهل آسمان پس امانت ربّ نیکو باید گذارد. اینک بدان امداد به غیب و ملائک باشد که هر دو در تو بنهادم.

سبک گویم و گذرم، امتداد وحی در کسى آید که از دنی دنیا گذرد و بر صراط محکم آید و ایستاده قیامت نگرد و بالای آن «الرَّحْمَن» باشد، گر مرد این رهی پایین میا ورنه بگذر که مقصد خاک دانى و خاک‌دان پس هر دو بر ربّ ناچیز آیند.

بدان حکومت مولا به ملائک مدد آید و ایشان حاکم!

من مخدوم کس نایم و حاجب بر در کس نیستم، تنها ریسمانى به دنیا گره‌ام داده و آن ولایت مولا باشد. تاریخ در گذر به نیکی از من یاد خواهد کرد مر تاریکی گرفتار آرد.

حکومت ایشان چون نگین الماس دانم که بر گنج درون اشخاص سوار و از آن‌جا فرمان بر هر کس خواهد بنهد پس تمام آید ورنه ملائک در چاهی گذارند که دود بسیار آمد، دگر مگویم.

مرا دیوانه مپندار که جمله دیوار دنیای ات فرو خواهم ریخت تا حیات پس آن نگری.

اوج دگر

اوج دگر؛ آن باشد که بر پلکان وحی بالا تا به مهدی آیی. چون نام ایشان آید همزات شیاطین خیزد که وسوسه خواهند در خلق ریزند پس خلق دنیا دوتا خواهد بود، نور و تاریکی!

خواهم همزات کنار و جنّت گشوده به لب‌های یار که هم لذّات در آن بینم پس وای بر من چو مدام در تاریکی بودم که جمله لذّات مادی شریان شیاطین بود تا رخ یار بندند. دگر او به کس ندهم و ظرف وجود بر هر لب نزنم که پاک‌آیینم.

رخ دیگر

رخ دیگر؛ جهنّم یار باشد که فرسایش دهد به جهیم یا گذاردت دور پس به هر دو سوزی تا او چه خواهد. جهنّم کوره‌ای عظیم باشد و بر گردابی از حوادث هایل! دوزخ نپذیرم و جان قدسی خواهم تا با ملائک همدم آیم.

سپر آتش بر خود دارم به عشقی که در دل نهادم پس حساب من بر قیاس خلق مدان و از حقّ جدا مینداز ورنه افتی.

دگر بر تو پوشم باب توحید که گذر کردم.

چون سپر خلقت کنار گذاشتی و از پيله خود برون، آغاز حیات دگر یابی و به نور او «نَسْتَعِين» عیان بینی.

دگران غبطه بر من دارند و من چشم بر کاروان رسول که در خلق تنها نهادم. بدان اوج اختیار ملکوت یار باشد و از آن بر تو آرم. همزات شیاطین بر تو شمردم، حالیا از ملک خواهم گفت که چون به قرب حق رسیدی و پرده بر افتاد و ملکوت یار یافتی زنهار سکوت نمایی ورنه همزات تو گیرد.

بدان چشم برزخی نقطه عطفی در حرکت تو باشد اگر درست آید که بعد، بُعد ملکوت یابی لیکن داخل شدن جامه «خَلِيفَةُ اللَّهِ» خواهد. در ملکوت چند باب بر تو مکشوف گردد: اول، باب «خَلِيفَةُ اللَّهِ» که خاص ولی دوران باشد و در هر کس ناید مر عبرت بسیار آموزد. دوم، باب معرفت و شناخت باشد که حوصله بسیار خواهد جهد بیش تر لیکن به باب اولیاء روید پس چون پرده افتد کنار باشید نه مقابل! سوّم، آخرت دانم که چون جان از جامه خاک تهی گشت بر آن مکشوفم به قدر وسع خود! چهارم، باب علی دانم که بر ولایت ایشان گردد و ظهور حق در وجودت تکمیل خواهد گشت. پنجم، ظهور عالم موازی و شکل گیری حقیقت در تو باشد که چون صراط پلی به آن سو گردی و ملّت خواهی بری. ششم، باب عرش و کبریایی باشد که جز ملک بر هیچ کس مکشوف نباشد لیکن ردای مصطفی (ص) دیدم پس آن بگیر و رها مکن. هفتم، خدا بر بشر دیگر گشاید که خواهد خلقت نماید و از پس تو آیند. هشت و نه،

دیگر ابواب باشد و جمع نتوانم که بر تو خوانم پس خواهی از هر یک گذری به انصاف باش که هشت زیرش جهنم دانم گر افتی و نه ندانم که بر هر که خواهد گشاید ولو گیاهی بر خاک! ره ایمان بسیار مشکل آید و شکستن سنگ دنیا بر آن مشکل که دیو و دد هجوم آرند پس بر صراط تنها خواهی ماند. محسن کم گوی!

حفره قیامت

حفره قیامت؛ تابویی بزرگ بینم که آینده بشر در چرخش وی بدیع آید پس به مقرض تراشند و در خلقت گذارند، موسی زمانه‌ام که در کالبد زیرین گیر افتادم.

بدان ملت مصر باستان خواهند بر جمع آیند پس بر اروپا یورش آرند لیک شاید نتوانند. دیگر چین که اسیر خاک^{۵۹} بینم غیر شرق آن! پس دیگر جهات! ملت یهود بار دیگر آزاد شوند و به خاور کشند. در باب ذره زیاد گفتم و بزرگ آن که بر آن درک بتوانی و آن آخر ذره باشد که در الوهیت است آخر کمانی ذره! تا در تو جای گیرد و تو بزرگ بنماید و پیر که دگر طبیعت خستی پس تو شکافد و نور جایگزین نماید. نوری که من گویم کم از خورشید نآید که خورشیدبرون حیات در نباتات آرد و از ذرات گذر دارد لیکن این دگر

سرچشمه وحی باشد که بر تو خور و خوراک تو ریزد و از چهره افلاکیات خاک شوید.

مستی تمام

مستی تمام؛ که دگر درعالم روح آمدم، آزاد! چو از خود برون آمدی و بر جمیع امور آگاه، پادشاه عالم دمی دیدی، به آنی جمیع اسباب نزد مسبب یابی، گویی ازدهایی آمد و همه ربود پس عصای موسی یابی و ستاره داوود دگر بر شهر سپر آمد.

شیطان انتهای ظرف بنگرد و خواهد رسوا نماید، هیئات! چو جبرائیل در کنه هستی یابی پس دالانی به ایشان بر تو باز شود که حقیقت ایشان بر تو باشد و مکشوف گردد، دگر به بطن قرآن راه یابی و نجوای روح شنوی که از «الرَّحْمَن» گذرد و بر تو آید. بدان کتاب صورتی از معنا باشد پس اگر به دریای پرخروش هستی درآیی و با قیامت بالای آن قرار گیری، بر راز هستی واقف نه‌ای تا توحید تو کامل در بر گیرد سپس خیزی بر «الرَّحْمَن» و کلید عرش گیری که از آن سو حقایق دگر مکشوف و در حق زندگی آری که بخشی از حیات دانی، دگر رویوش خلقت باشد که بر تو افتد و یک‌سره خلود آری.

قطار زندگی در رود رَوَد و شکلی دگر بدیع گر نکوسیرت آیی. قیام به قیامت‌ها باشد که بر تو بنمودم و تا راز الست ظاهر ناید، نهایت گمراهی! ولو در ضرر نآیی.

مرا کور مپندار و بر خلق به کردارت فریب میار که عزّت حق داد. بر
رود درآیم و نزد حق سر برآرم.

دگر پاداش من بر حق باشد نه کوردلی بی‌انصاف که خواهد زند
شمشیر، دیر بر من!

چرخش عالم ملکوت در تصوّر آرم و جامه خاک به در و زیر آن نگرم
که موجی از ملائک آیند و امور عالم به ایشان بندند پس من‌وتو
جامه‌دانی از خاک داریم.

سپاس بر حق که نگرم بر اوج و ایران‌زمین نگرم که در شکوه آمد
پس تا عرش ملائک آذین بندند.

بدان در سیطره خاک ضعیف و غریب آمدم که کنگره عرش میان
دارم پس این‌چنین خوار به‌نظر آیم.

کشتی نوح خواهم که به حجاز آمد پس پلیدی پایین و مهتران
سوار خواهد کرد.

چرخش ملکوت بر زیر خاک خواهد آمد اگر تو هم چون من درست
آموخته باشی.

بدان جمله ملکوتیان عالم خواهند ستاند و بر صُحف خواهند
آویخت که ذره‌ای بیش نبودیم پس در لاهوت یار آمدید و
نگریستیم سپس جانی بر ما اوفتاد و رخ که در خاک نمایان نیامد
الا کمی! سکوت خواهم که قریشی مسلکم و پارسی‌گوی! پس
خادم حق آیم نه مخدوم دیگران که چتری دگر فتاده تا سایه افکند
بر من هرچند صباحی مسکین آمدم.

شربی مدام خواهم نه به پیاله که کم گیری!
صدایی از آینده آمد در نفیری چون نی که غار تنهایی من بود پس
آینده بر گذشته نافتد مر بر مدار یکی آیند. گروهی باشند در آینده
که لباسی از نور دارند و من از نزد ایشان آیم و زود خواهم رفت
دگر! پس اگر تو هم بالای محور یابی و گردی، چنین باشی.
صلوات بر محمد که بنمود پایان راه، راهی که بر حکمت سوار
نمودم و بر زبان رها! کیستم من؟ صدایی در آینده یا کهنه جامه‌ای
از خاک!

ستون نور شکافم تا به شهود دگر کامل آیی، اوّل مخروطی بزرگ
دانم و آن تاجی است پر از نور که دنیایت مشعشع از آن باشد و
نور «الله» در ضمیر روشن نماید پس به روشنایی آن وحی در
وجودت آید و سدّ انسانیت دگر شکند سپس نوری از «الرَّحْمَن»
داری و موجی از رحمت که دگر به صوت شنوی.

زبان قلبت شنوم و کوری دلت بردارم که به ندرت در این مقام
درآیی. شنوم که بس کن، صبر روح تمام آمد.

بالای روح ستون نور آید و دنیایت برگیرد پس تنهایی و سیل ملک
خیزد که بر کبریایی!

خواهم انسان چنین که دگر نه کامل بلکه جامع آمد پس نشیند
در انهار که بر ذره فرمان دارد.

بدان بخشی از ذره هرکس در گیتی چرخد و در گیاه و نبات و
«الشَّمْس» و «الضُّحَى» چرخد پس کس دگر در خاک رود و کرم

شب گردد. خاموش محسن که «قضاء» به تسلیم «قَدَر» آمد و دگر نتوانی که شهود یار کامل در آینه تسلیم آمد پس شهود دگر آن باشد که بر خود نشینم و خام خوانم.

محور؛ اوج روح باشد اگر بر کبریا جای گیری پس بر آن ستون چرخد و عالم فراگیرد.

بدان شهود بر معنا باشد و طریقت بر فرقت که کتاب گشوده یابی. عرش نقطه شروع حق آید که بر دیوار دنیا آویزان آمدی و من از پس آن گویم که لاهوت باشد و جبروت یار زیر آن و تو از همه برون که گاهی و بر حوادث دنیا فتادی و مرگ تو خواهد جوشاند پس گریبان گیری چاک!

حصول درجات به حق باشد و من تنها در خلق تا کی به ره افتم. صلوات بر محمد(ص) که هر بطن گشودم اصل در دست ایشان بود و من لحظه‌ای محرم!

کوزه گلی خلقت چرخانم و اسرار آن بر تو بنمایم. نخست هستی که صفحه‌ای گرد در نظر آید پس ازل که شاخ نباتی شعاع ازلی باشد و هستی^{۶۰} پیماید و در قامت قیامت قرار گیرد لیکن مفزّی نباشد الا به او که در نظر آمد.

^{۶۰} هستی گستره دانم

پادشاه حسن «الله» باشد که گر ضمیر به نور او روشن گردد و حق وجودت فراگیرد و دنیات فرو ریزد پس بر شاخ ازلی خواهی بود که تو رویاند در ابد، جایی بهتر از دوزخ!

مراحل چهارگانه وجود

مراحل چهارگانه وجود؛ بسیط اوّل که از حق خیزد و دُری از «الرَّحْمَن» آید، بیابان ازل که حُمی پیدا و گیتی در آن نظر آمد. بسیط ثانی که جمیع خلق در آن قرار گیرند تا به اذن حق خیزند و امر شناسی. بسیط احاطی که هر جسم در بستر خود گشوده یابی، منظر حق که در ظرفت قرار گیرد. چهارم روپوشی اگر برداری. بدان انوار از کنش انرژی ازلی آید و در عالم خلقت روان باشد که روح گویم پس روح از بالا باشد و در جسم رود و رشد آرد سپس خیزد ولو جبرائیل آید.

دگر تمام نما محسن که در شیشه مخلوقی و چنین در نظر! گر شیشه افتد چه خواهی گفت.

شیطان اراده‌ای از حق است که تفاله جوشاند تا در ضمیر خام نایی پس برون که کوزه بترکد شیطان خوانی. بدان نقش شیطان در عین آید و نقش حق حیّ باشد پس رَوَد و رویاند از خاک که بستر باشد.

دگر برزخ و قیامت تمام که بر «بَقَاء» تمام قامت شدم پس بر در او ایستم که «نَاظِرَه» خواهم بود.

بدان جای محور بر سر قرار گیرد و کمی مغز باشد در آن میانه!
 سنوات عمر شمر بر در منتظر تا قائم آید.
 چون ستون بینی، ملائک مدام بر تو آیند و هنگامی که محور چرخد،
 بر ایشان قرار گیری مانند پیامبری از نور! پس دگر بر سطحی با
 ایشان تا ستون کجا بالا رود و محور حول آن چرخد سپس بر زمین
 جای گیری در حالی که محور میان داری.
 محور قوی دانم که جسمت در خاک برد و کالبد شقاقت بترکاند و
 جوهر آن به طبیعت رها! پس رودی گر «الرَّحْمَن» خواند.
 محور پشت بکوبد و خیالت باطل نماید که حیات بنگاشتی پس
 شبی بدرودت کند که خاک مأمن انگاشتی سپس پشت روح روان
 که خواهد به حق برگردد و روی به «الرَّحْمَن» اگر بتواند که تخم
 تزویر کاشتی. دگر فلک رویاندت به آنچه در هسته‌ات ماند.
 محور، خاکت فرو ریزد و جامه خاک جدا پس بر افلاک جولان‌گاه
 تو آید که دری دیگر خواهد بود و تا ابد خفته‌ای!
 در گورستان خلق ایستاده‌ام و ناظر تا کشتی وجود از شوکران خلق
 یکسرم گیرد و بحر فنا پیمایم و نزد خالق افتم. اشکال دگر بر خاک
 افتند و به محشر فراخوان! به مرکز آمدم پس دگر روپوش خلق
 تمام و دیگر بر تنم اوفتاد، «سَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ»!
 «أَنَا الْحَقُّ» در ضمیر آمد پس در وجود چرخد و در شوکران دنیایت
 آید گر توحید درست آری که ذره‌ای بود که خدا خوانی!

بهشتی دگر بر تو آرم که در نور بدروی و در مسیر حق حرکت نمایی
تا جمال یار روشن در وجودت بینی پس تو برافروزد و از خود بالا
آیی به موتی چند سپس در درجات قرار خواهی گرفت
«عِنْدَ الرَّحْمَنِ»!

کلمات

کلمات؛ بدان ربّ به کلمات با بشر سخن خواهد گفت و به لرزه‌ای
شناسی که در تو خواهد آمد و ابتدا ریشه‌ای دانم. کلمات نقش
آفرینند و آخر موج که به مغز رسد پس در دیافراگم گوش نجوا آرد.
موج از کلمات خیزد و تو بازخوانی به قدرت از حقّ که از عمود ایمان
آید. چون ستون چرخد و محور پدید پس حرکت نماید به کلمات
سپس ربّ النوع در محور بینی که به آب فرمان دهد و بر باد رود تا
آخر، دگر پنهان در نیروها بینی و غیر!

هسته از بین نخاع پایین گردن رود و بدان چون ذکر گویی تابی در
آن شکل گیرد و تا پایان عصب رود که نوک انگشتان پای تو باشد
زنهار غلط مگوی و غلط مورز که محضر مولاست.

ابواب آسمان مستمر گشوده گردد و مدام بر زمین رفت و آمد باشد،
ملائک در آب روند و گروهی در خشکی آیند پس آنان که تو بر صراط
برند انتهای تو باشند و تو در سایه با ایشان در حرکت لیکن ایشان
در بُعد خویش‌اند.

سپاس بر حقّ که ستر اکبر خواهم برداشت و جمیع ذنوب تو ظاهر گردد پس روپوش گندیده مردار عزرائیل از تنت بردارد و عذاب بر آن گذارد به اذن حقّ لاجرم مصفّا باش.

به نام حسین(ع) تا دریای رحمت الهی غرقه آیی، کفن سوزان و رجس پدید که کشته‌ای دیگر در دنیا بالا خواهد آمد و خواهد انتقام خون حسین(ع) گیرد.

محسن از کجا گویی و کجا روی؟ قعر زمان خود رو! باشد که رویی. تمام رسالات که بر تو جمع نمودم بر تو خواهم ریخت به اذن ربّ که از رسول دارم.

رجس از خون پدید آید و در نسل ماند پس سعی مکن تاریکی از چنین کسی برون رود که برون ریزد نوعی دگر که در نسل باشد پس از نسل نور بدود نه تاریکی!

تاریکی در جمجمه جای دارد، شبیه روح، جان دارد نه چندان که گیاه باشد، «وَالسَّلَام» که نباید گفت پایان آن!

بدان رودی از ملائک در خلقت آید که روح باشد و انتهای آن «الله» نشسته بینی، نه به چشم سر که به چشم دل، «وَمَا رَأَيْتُ إِلَّا قَلِيلًا»!

صُحف تمام نمایم که دگر رود آمد و بر آن ریخت تمام اوراق که بر لب بام آمد پس دگر اوراق تمام که روح از بلندا آمد در نظر!

رود

رود

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

رود بالای هستی روان باشد و کوچک آن در اجسام آید که دگر گرد نباشد پس هستی گرداب آن رود آید و درچرخش سطح رود آرام رَوَد و ملکوت عالم شکل از آن گیرد و ملک بسیار خیزد زآن که درهمیم. رود از «الله» خیزد و در «الصَّمَد» جای گیرد پس باید به هر دو جای گیری^{۶۱}.

الله

«الله» بخشی از اسم اعظم دارد و دگر پوشیده تا به چه آیین آیی، بر هر اسم که بر تو گشوده گردد بخشی از اسم اعظم مکشوف و در جانت قرار دهد پس به دیگر ندهی الا به سهم!

گردش فلکی

گردش فلکی؛ بر اوج ثریا دانم گر نیک بنگری پس کهنه تن پوش دنیا بر تن و سر به زیر تا کی چراغی گیرم دست!

^{۶۱}درک کنی

الصَّلَاةُ

«الصَّلَاةُ»؛ تن پوشی دگر از تو اندازد گر نکو خوانی که خوانش واقعی آن باشد که جمله روپوش ها از تو برگیرد تا نزد حقّ به پرواز درآیی. عاقبت؛ آن نباشد که تو انگاری و بر حقّ هیچ ناید که اندوخته تو در ابد داند و بر تو هیچ باز نگذارد مر آن مقدار که فهمی! بدان بشر روزی خواهد دانست مرده نبوده و اینک زنده بنماید که پیایی چون پارو از ازل گام زد که در ثریا نزد حقّ جای داشت و درگاه حقّ آمد پس به گندی افتاد.

اجل در پی و من سراغ آن از دگران گیرم تا کی زمین خورم و بَرَدَم. حافظ وحی نی ام و منکر آن هرگز که هرچه از من بدَرود در آن توانی یافت به غیر آن که او خواهد، دگر کمی ذهن که به درخششی به تَلَّالُوْ آید.

رجس بر اوج کشد و بر دار آرد کسی که اولاد زهرا(س) دانم. رود بالای هستی رُود و جاری در آن دانم که زمان شکل دهد و مکان جوید پس ما در یک مختصّاتیم که الهی نامیدم و پخش بر ثریا آمَدیم تا در کالبد زمینی جمع شدیم هیّهات که این پذیرم و این مانم.

ترازو

ترازو؛ به مقیاس عمل آید و اگر هیچ ننگاشته باشی زیر آبی پس زیر دنیا اسفلی قرار گیرد که به آن آتش فروزند.

سپاس بر حقّ که دیدگان روشن آید هرچند شعله عمر سوسو بنماید.

دیدنی دنیا چگونه بود، اشکی از مژه‌ای پاک که ملک انگاشتم و بر روح به‌تزویر آمد، حال شیطان گشایم و دگر نور نی که نار آمد. شیطان انسی در مراحل پایین آمد پس در مراحل بالا شیطان جنّی کنارت افتد که در ازل دانست بدروی به نور! دانی ازل کجاست؟ آن‌جا که بودی و در مراحل چرخیدی و بر رود آمدی و بر درّه دنیا قرار دادند که به نطفه‌ای بگذری از آن و نهایت مدد بینی.

سکرات موت

سکرات موت؛ بر تو گویم، جایی که روح خواهد جدا اندازد جسمی که پوسته‌برون بود و گندم درونت‌روشن! بدان نیمی از مردم در قیامت در جهیم راه دارند، دیگر در ره تا به قیامت دگر درآیند.

رود در جوهر رَوَد و جوهر از کنه به معنا درآورد پس رود معنا دائم. بدان به حریم کبریایی به هیچ روی درنیایی تا مهدی یابی و جامه خاک از تن معنوی بتکانی، روی ملک بنمایی، به حقّ مدد یابی پس یقین در تو آید و درونت شوید که غیر و تاریکی و مال و فرزند آمد، حال بر آن شدیم.

بدان جمله مفروضات بشر بر یک‌قدمی توحید ریزد و جامه دگر پوشد که نور دائم پس جسم خاکی لانه شیطان و مرکز آمال و درد

پنهان در وی تا خود را سوی تو کشد پس حقّ به درد در وجودت داد زند تا به تسخیر ملک آیی.

ملک بر روی خاکی تو آید تا بیرونش کشد که در اعماق فرو نروی و تاریکی نیابی پس چون بُعد بر هم افتد یابی ورنه راه زاین سو تا به آن سو کم نیاید مر توفیق ربّ خواهد.

دگر از «بَقِيَّةُ اللَّهِ» خواهم گفت و «خَيْرٌ لَّكُمْ»^{۶۲}!

«الله» در ظرف زمان آمد و در کوزه خلقت روح او جاری پس در هر مکان بود که دیدم. بدان «الله» در ظرف خالی مخلوق ناید و در مکان جاری روح پس ساری آیم هرجا که او جوشد و رویم هرجا که او رو نهد.

پرده کبریایی کنار و قامت یار خواهم دید که طوماری گشوده آمد. کتاب پند مپندار و در جیب ریب^{۶۳} مریز تا بذر نفاق در ذهنت نروید و روح به آن آرایش نگیرد، کتاب چشمه‌ای دان که از ازل جوشد و در حدّ وسع در هر زمان در ظرف کس قرار گیرد.

دیواره ایمانت فرو ریزد و کفر نمایان که خواهد شوید نامت از دنیا! همزات ایشان دیدم و سیر ندیدم که بنمودم بر حرص ایشان غالب یا بترکد دنیا پس سفیدی چشمشان دیدم و باطنشان نگرَم.

^{۶۲} «بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. گر مؤمن باشید باقی‌مانده خدا برای-

شما بهتر است»، هود: ۸۶

^{۶۳} شک

نقوش ربّ بر محور پدید آید و آخر آن بر «الصَّمَد» نشیند پس پای ربّ درآید و از آن جا برون سپس خلق نامی!
 فرود ملائک دیدم و نزول ایشان بر خوبان که به تسمیه در قرآن آمد.

آرامشی به روح خواهم و راهی از آن بر دل گذارم تا دگر کی بیازردم.
 خیزش ملائک از رود دیدم و از نور در ایشان گره‌ای پس دمام
 صلوات آرم بر رسول خدا که آراستم نکو و دگر به دژم گرفتار نايم
 «ان شاء الله»!

سپاس بر حقّ که لنگر وجود بر خلقت نهد و دگر سنگین آیم، پر از
 «وَدُود» خواهم بود که بر شیشه خلقت تَرک دیدم.
 شکست بر گهواره زمین می‌بینم، گه این سو و گه دگرسو خواهد
 رفت، زمین و زمینیان مدفون که قعر جهیم آمد.
 دگر مرکزی در مغز انسان، انتهای سر، می‌بینم که تمام ترشحات
 فکری در آن شکل پذیرد و به عصب منتقل گردد پس جمله اوهام
 درست ناید ولو در فرض درست دانی!

دنیای نخستین

دنیای نخستین شمارم: ذرّه‌ای که به تصاعد آید، قطره‌ای از مژگان
 رسول، رسولی از نور، ولو تاریک فراهم آید.
 پس بر زیر بستر خواب مرو که دنیا آستن حوادث است.
 روح در پایان دنیا به نظر آید، آن جا که خاک دانی.

بدان رود خلقت در هستی رود و از کف آن جوشد پس در هیچیک از مراحل خام نایی. سپاس بر حق!

«وَلِلَّهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ»^{۶۴}؛ خنجری دگر بر ذهنت کشم که تمام افکار باطل به آن بدروی^{۶۵}! نخست پالایش ذهن خواهم از هرچه بنگری تا آن که در نظر آید پس بر ذکر مداومت دار تا پرده خیال نازک شود و گاه خراشی بردارد تا کجا بدرد.

بدان ملکوت حق فرای نور باشد و به تصوّر در خیال تو درکشد و بنا به ظرف ذهن تو در نظر آید.

سبو شکنم و جوهر بر قلم حادث که زین سو گویم، عمر قمار نبود که به هر سو گیری بلکه امتداد حیات ابدی آمد پس خواهم برهد جان که دستگیر ناید کس و به مردار مانم. زنگوله‌های تابوت صدا کند و غرق جهیم خواهد بود هر که ظلمی بردارد گران!

دیدم جهنم از گوشه‌ای حادث بر دنیای اشخاص بود، براستی میبینم.

راز هستی گشایم، چون تنبور در نظر گیر که هر سو آیی سوی دگر تو را کشد. بر مقراض آفرینش سطح یابی پس عمق روی سپس افق آیی.

^{۶۴} «فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ». منزه است خدایی که ملکوت هر چیز به دست اوست و همه به سوی او بازگردانده می‌شوند»، یس: ۸۳
^{۶۵} درو کردن

در دریا نگر بستر کوهی پدید آمد که از بالای آن نگرم هیچ حیوانی نآید، جمله حیوانات یکجا آیند و بشر گم آن جا که نبود جای!

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

«ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ»^{۶۶}؛ سَرِّی دگر بر تو گشایم و افقی دگر از خلقت بردارم. احضار روح دانی چه که به مَلِک خفته آیی و روح به درگاهی برد.

عشق من به حقّ پایان ره بنمود و دیواری استوار که فرو نایم هرگز! سنت الهی بنمود آزمایشی چند و دائم آخر مانم. پس به درد درآیم و ابتلا بسیار یافتم که باب توحید هزاره بود و خواهد شکند به جلالتِ ربّ که میان^{۶۷} داری و ستون نامند.

بیان دگر

بیان دگر؛ بدان پشت هر دیواره که در ذهن فرو ریزی، ربّ به تجلّی آید پس «جَمِیع» آمد که از «جَلِیل» آمد.

حضور

حضور؛ در خلق پنهان آمد مر به جمیع جوانب سیر بتوانی، دیواره دنیا در وجودت فرو ریزد و ظرف خلقت شفاف به نظر آید پس بدو بنگری.

^{۶۶} «ن! سوگند به قلم و آن چه می نویسند»، قلم: ۱

^{۶۷} پوشیده

نور حق می بینم، عزّت لامکان می بینم، در کوه و دشت پدیدار، در دامن آدم می بینم، خضر زند بانگ در کوی و هر برزن پس حجب نور کنار و فرزند مرتضی (ع) می بینم. عیان می بینم. هرآنچه ناپیداست می بینم! حضرت خضر کفیل می بینم، گویا گم شده آدم، شود پیدا که این همه از قرآن می بینم.

کافه خیرات رها بنمودم و خلوت گزیدم. سپاس بر حق که بر شوکران وجود پدید یافتم، هستی من در تاریکی او رفت پس وجودی دگر خواهد برخاست چنان که ننگری.

فشار قبر بر تو شکنم که فشار ربّ دانی به شکاف نور! بدان اخذ مجوز خواهد تا کالبد روحی کامل از جسم بیرون کشد، نخست به بلایی گرفتار خواهی بود و چون جان به نیمه برون رفت و دگر علائم حیات یافت نبود پس در گذر دگر غشاوهات بترکد مر روح «الرَّحْمَن» ی داری که آفت روح نه جسم خاکی بلکه گنهی باشد که در آن انبانی.

قبر حدوث ثانی دانم که قبل در نطفه شکل دهد و در قبر گشاید تا حال کدام سو روی.

جمله ارباب کرم قفل بر دیوارت می بینم، عزّت اسلام و فخر ملوک می بینم، زمانه در گذری دگر رخ هویدا خواهد که گر یابد کرم ربّ در مرآت خواهد بود.

حدوث جسمانی آخر آمد، هر آن گاه که جمله جسم روح تو آید و در شوارح جسم پدید!

روزنی از نور بنگرم که از هر عصب بر روی تو ظاهر شود و نهایت در مخاط و زیر مغز حاضر! پس به جمیع جهات بصیر باشی. درنهایت روح می بینم پس روح منشوری بالای ذهن تو آید و ذهنت از آن در آسیب تا کجا شکند یا نشست آرد و به هریک در گیری تا دیگری آید.

بدان هزار چشم در تو روید و خود در خاک و به عوالم اسیر تا چشم تو چون نوک گیاهی به هر عالم سیر بنماید پس چون بذر چشم تو روید و خود انسانی و نهایت ملک، نی! حق داند چه باشی.

بحر

بحر؛ درجات اصغر روحانی باشد که چون در کس افتد وجد آرد در وی و نفیر نالد پس آخر درجات نزد رسول دانم تا بالا آیی و دانی! سكرات دیگر نزد رسول دانم، نه رسولی که به کالبد باشد که اصغر آن در نظر آید. شکفت دگر بر «الرَّحْمَن» دانم، تا نیایی و ننگری ندانم چه باشی، دانه ای پوسیده در خاک! پس برزخی خواهد بود تو را در حدّ خود ورنه رسولان حقّ این گونه نی اند.

حوض

حوض؛ اصغر آن در وجود تو آید و اکبر آن نزد «الرَّحْمَن» خواهد بود پس فقرات ته ضمیر تو روشن نماید به نوری که در تو آرد و لوح گشاید در آن سپس نسل دگر آغاز و امتداد سیرت در آن چون مسیر

نور روشن خواهی یافت. در امتداد ضمیر تو راه دانم که روشن آمد
چه در سیر خاک و چه خارج آن که افلاک دانم.
هنر تو این نباشد که در خاک آرام گیری، باید از برزخ وجود بگذری
و به قیامت افتی شاید بالا روی و یار نگرد تو را و در قامت خود قرار
دهد.

صورت دگر

صورت دگر؛ چون پهنه هستی گشایی و خاک کامل از دامت ریزد
و ستون مشاهده آیی، دگر ملائک در طواف بینم و نوک آن قلم آید
که در روح بؤد پس کنون رودی بؤد جاری و به آن وحی دانی.
هشدار نیفتی که قامتت بر خاک ماند و کهنه جامه‌ای دانم.
سپاس که از زرخدان وجود بالا آییم و بر قامت یار نگریم پس در
وجود دگر ظاهر آییم.

جوهر تمام آید و من خموش تا کی برکه جوشد.
بازتاب وحی شکنی دگر وجود آرد و انسان چندوجهی به وجود آید
پس دیگر درون کالبد نیست که روحی از «الرَّحْمَن» در وی نفخ
گردید.

روح کالبدی ترک نماید دنیا و بر صراط ریزد اگر عمر نکو نیاری.
فاصله انسان تا حقیقت را برزخ نام نهم و فاصله عمر تا مرگ را هر
یک سکرات گویم، دگر یقین باشد که فاصله تو با حق پوشاند در
هر وجهی که درآیی پس آغاز آن یقین به عین آید و دگر تمام!

فاصله دنیاها با عوالم موازی پر گردد و هر یک بر شاخ ملک بر تو
آید پس نخست آدم بود و حوّا کنار وی، دیگر در گذر پدید آید.
سلام بر خراسان و اهل آن که دیرزمانی خراب آید آنجا!

نکوصورت

نکوصورت؛ بر سیرت شکل گیرد و بر افق ظاهر خواهی بود گر به
وحی نکو نگری.

در عنفوان جوانی گلی بوییدم که گر نیک نگری در قلم پیدا بود.
«سَلَامٌ عَلٰی آلِ یَس»! پس حلاوت روح فزایم به عشقی که از وی
پدید آمد و طوماری گشت و سیر به آن تکمیل نمودم، دگر هیچ!
دگر باره بر هند برگردم، بر معبدی بزرگ شکافی عظیم آید به نوری
دگر که در خلق خواهد افتد پس اوّل جمادی دانم.
بر شام گذرم افتد، کودکی نوجوان خواهد شد و بر اریکه قدام
خواهد زد که کنون غمگین آید.

عربستان خنجری بر پشت خود خواهد زد.
بر کعبه بنشسته جوان می بینم، بغض جمله کفّار می بینم که چون
برون آمد قوس پدید آید.
دیوانه دانم و دیوانه خوانند که لباسی نکوتر از آن در بحر توحید به
تن ناید.

«قُتِلْتُ»؛ کشته باد آن که بر رهبری زهر نوشانید تا در بستر میرد و
دگر جای گیرد.

آخر دنیا دیدم، نیم کره به شهاب سنگ ضربت بیند چو صورتی که
رو به ماه دارد.

بدان تبت بر روس تازد و تا آخر آید مر به خود آید و برگردد.
یقین بر دیواره ذهن شکل گیرد و به ظهور قیامت‌ها بالا رود.
نکته‌ای دارم هرچند مرا کور دانی یا بر حوادث غافل! قبض روح در
عالم مجاور صورت پذیرد به صورت بُعدی با مسافت زیاد پس حلول
ذره دانم در بُعد دگر اگر راست آیی ورنه قامت خمیده و گور آیی.
طی آن به نور ممکن آید پس فرای زمین در نظر گیر و کمی زمان
که به غیر پوشد.

دگر آن باشد که در گور بینی پس آتش فراهم آورد بر تو یا نسیمی
از بهشت یا گورت باز کند و در جنت آیی که به خود نایی.
من گفتم و تو شنیدی، حال نکته‌ای باریک‌تر از مو خواهم گفت،
بدان چون فرقت شکافد و کاسه ذهنت گرد بنماید پس پهن شود
و خود بالای آنی!

درکات جهیم فرود آیی اگر سیرت در دنیات تمیز ناری پس وصول
به جنت ممکن نباشد مر درست آیی.
در آداب صحبت زیاد باشد و در هر عصری دگر گشوده خواهد لیکن
من گذرم که پرده نخواهم بر تو آیم.

فقر مادی بر من فزود و فقر معنوی بیش که این دو از هم کامل
جدا نآیند تا بر «الرَّحْمَن» آیی.

صورت دگر از خاک بر تو شمارم، منابع زمین تمام ترک نمایند پس
نیمی کشند به آفات! ابتدا حکمرانان جدید بر زمین پیدا و پس
حیوان که قهر حق گوییا خواهد بُرد انسان از این جا!

چهار محور

چهار محور؛ گذری دگر بر خلقت آرم و از چهار سو بگذرم که همه
در افعال بشر دخیل دانم. اوّل، بالذات که در کنه قرار گیرد و در
زمان شکفتد. دیگر، بُعد ثانی دانم که به موازات بشر آید ولو خفته
آیی. سوّم، صورت است و تو معنایی پس جهنم بر آن شکل
میگیرد. چهارم، کرسی است که بر آن نشینی و آخر دنیای تو باشد
که از شکست دُره به وجود آید و به وسیله این نیروها مسیر یابد
لیکن گشتاور فعل بر خدا باشد.

در هر فعل خدا دان که به آن چرخد و تو برگردد و به حرکت آرد پس
آخر اوست هم چنان که اوّل از او بدانستم.
بدان دنیا ابتدا مسیری صاف در ذهن آید پس چون گشتاور گذرد
لاینقطع فعل شکل گیرد و سنگلاخی نظر آید مر ملک آیی سپس
چون خوب گذری بهشت آیی.
بدان خلقت سوای دنیا دانم که بر آنیم، دنیا بر فعل حق حادث
گردد و خلقت بر میزان تو رود.

ناصیه

ناصیه؛ بخشی از خلقت اوّل باشد که در عالم موازی شکل گیرد و بر تو آید پس جمله مسیرها که داریم عکس‌هایی از بالاست ولو کنار هم قرار گیریم.

زمره حوادث در عالم ششم نقش پذیرد، بدان ذّره‌ای که در وجود داری و ذهن خوانی مدام مرتعش نآید مر خدا خواهد و خلق بنگرند پس ذّره و خدا فرق دارند و ذهن بر ذّره رود.

ثقل اکبر

ثقل اکبر؛ بر جمله موجودات محیط دانم و آن اثر قدیم از اراده الهی باشد که در دیواره زمان قرار گیرد و به‌مرور در خلق ریزد، باقی‌مانده خدا از این جنس دانم.

رازی دیگر از حقّ گشایم و به آن نظر اندازم، انسان در قوطی خلقت کوچک نظر آید و چون ستون کشیده و بالی دگر بر آن گشوده یابی گر بر ترکی بر شیشه خلقت افتی.

حادث قدیم

حادث قدیم؛ از حقّ باشد و حادث جدید از کفو آن که بشر آید پس بشر به خودی خود در جلد خاکی ناید که آینه‌ای از عرش اوست گر گزیده آید.

بدان انسان اگر بر حقیقت رود یکسر یکی گردد و با اصل یکی! ورنه در گرو خلقت آید و از چاه دنیا نتواند سر بر آرد پس به آمال گرفتار

آید و اگر نقش خراب بر وی افتد مدام آینه در آینه رود تا ته چاه دنیا و آخر برزخی دگر! بسا نقش یک انسان هزار مرتبه در چاه افتد و کجی در هر یک پدیدار! رموز گویم، انسان آثر دامن گونه‌ای که بر خلقت آید و آثار گویم نقش‌های پیایی که بر آن افتد.

دنیای دگر

دنیای دگر؛ نقش باطل دامن گر اوّل درست راه نیایی پس به مدخلی دورت نماید. «وَالسَّلَام» تا آیم دگر جای! باختر می‌بینم و آخر دنیا پدید که شاهی یکسر به جهان می‌بینم. ظلم و ظالم در یک ظرف نهند و از پس پرده نزد انسان گذارند سپس به آن نوشند که زجر، محور و ظرف، زمان دامن. خاکستر دنیا بالا رود و خورشیدی دگر ظاهر آمد. سپاس دگر بر حق گویم که گر گویم دگر تکفیر آیم. رود هستی روان و کجاوه بشر بر وی پس ما خُردان عالمیم، دگر نکو جویم محشر و هیاهوی دنیا رها بنمودم. قلم بردارم به گفتاری چند. پس خود در زمین گذارم و ذهن به پرواز درآورم، خواهم دامن پس خاک چیست و حضور من بر آن بهر چه، به چه آوردم و دقیقاً کجا خواهد برد؟

سالیان از خود پرسیدم، جوابی کامل نیامد، حال گویم تا آنجا که دانستم. پس خاک حق دامن به ظهوری چند که در خاک آید. اوّل، خلقت که راز آن گشوده خواهم داشت و نه آن که از بر کنی بلکه

به قلّه آیی و ستون یابی پس بحر خلقت مّوّاج خواهی یافت. دوّم، اراده‌ای که از بحر احدیّت آید و یکسره هستی به خروش آرد و خلقت به آن نیرو چرخد. سوّم، آنی که من و تو بر آنیم و چهره افلاکی باشد که خاک دیده و بیند امّا در آن رازی که به حقّ بگسلد پس جهد بیهوده منما. چهارم، دیدم امّا دیوان بسیار و پری کم پس به آنجا نزدیک نایم که خدا داند چیست.

پرواز روح داشتم و آرام گزیدم.

پرده خلقت تا ناکجاآباد رود و انتها دیدم که قرقره هستی به آن پهن کرد، جایی که کهکشان نبود بلکه گسلی در عالم موازی پدید آمد و نقش‌ها یکسره برون از ازل تا تو و من روی بر خاک نهادیم پس نقش‌ها یکسر رود.

دیگر؛ پس آن بدیدم که ملکی قرقره تاب دهد و آخر در گسل دیگر پدید گویا همان صفحات هستی باشند که پی هم روند پس یکسر جرم دانم که به آن خلق به یم نه مادّه بود که شبه گاز دیدم.

پایین هستی نگرم موجوداتی شبیه انسان، گویا زمانی در خاک حضور داشته‌اند، گروهی از جنّیان آمدند دور!

آخر هسته دیدم. خواستم اینگونه تمام نمایم و قبل آن پرده خلقت توضیح دهم لیکن انگار حصنی است و اسرار الهی که نباید گفت، نه تعارفات عروضی که دگر مگو! ختم به هسته شد و انگار بخشی از خلقت گازی متصاعد از آن بود. ترجیح من این است که از این سفر بازگردم و بر این نوع نوشتار پایان آرم، هرچند حکمت اولی را

دوست دارم. بدان کنون نگرَم به آخر که هسته آید و عالم ما در کنار عوالم موازی شکل از آن پذیرد پس نقطه بودیم و کلمه شد سپس کلمه جاری و رود در نظر آمد. «وَالسَّلَام» که ختم آمد اینجا دنیا!

روپوش دنیا بردارم و پس نگرَم، خلقت دگر مراتب ندیدم که یک منبع داشت. نور و تاریکی! پس سوی دگر دهشت که تابنده‌ای عظیم بود.

یا زهرا(س) گوشه چشمی و نگاهی دگر تا بازگویم.

کران دنیا دیدم و از آن خروج! بدان رود هستی آهسته کنار خواهد رفت و دیگی جوشان به نظر آمد پس این فصل به فضلِ نگارم اتمام نمایم که حسن ایشان در من گرفت و تاریکی ربود، تا باد چنین باد! از هستی گویم و کران آن، تا برون نگرَم که خدا آمد. بدان روم باستان بر افقی دگر دست خواهد.

از خلقت برون آیم و پای در عرش دگر! برم آمد ملک که دگر بر گیتی منه پای پس گریز دارم از جنّ و انس که ملکوتیان دیدم و به چهره شناختم که علی(ع) بود، جان فدا بود و هیچ مگویم، سکوت! آوای وحشی شنیدم از دور، عده‌ای از ملائک آمدند، پرها زخمی، گوییا جنگ با شیاطین دارند، علی(ع) درد ربود. دیگر مگویم که همه از فضل آمد و بالای ایشان!

جغدسیرتیم و کوتاه‌فکر که دل به علی(ع) ندادیم و راه ایشان بستیم پس پای‌بسته آییم.

عرشیان بر راه آیند، دگر دستار پیچم و ریزم که خلقت کاه‌گلی کهن
بر دیواره ذهن بشر بود پس فرو ریخت تا منزل بعدی کجا آید.
در میان هستی نگر، چاله‌ای عظیم دامن، از میان آن درگاهها که
گویا عوالم موازی از آن بر ما قرار گیرند، ابتدای کهکشان در آن رود
و آخر تو ندانی. دروغ گویم گر از خود گویم که در پناه شاهنشاه
دینم!

راز خلقت

راز خلقت؛ گشایم، سپری نور دیدم^{۶۸} و شکافی که به‌وسیله آن
ایجاد آمد که گویا اشکال شکافد به آن! دگر نوری دیگر آمد نزد،
دانستم که ذراتند و در ماهیت جمع پس عالم اول ذرین شناختم.
دگرسو فعل دیدم که بخشی از «حَوْل» جدا بود و دگر گشتاوری از
ازل که به هم افتند نور و تاریکی تا انسانی دگر درآید.

انسان در کالبد جامد بود و به نور پوشیده در سماء آمد پس در
پشت خاک! و هر یک نقابی برداشت لذا همه در فعل یکی دان و
در اضداد جدا که نور و تاریکی خوانند و هر انسان قوه‌ای از ایشان
دارد و قهریه‌ای از حق که جدا اندازد تاریک تا کی بدل آید. بدل‌ها
در جامه‌دان انسانند و در سرشت یکی که عمده در چین بینم و
بخشی از آفریقا که دگر انسانند نخستین پس بر خرافه آیند و در
درجات نزد ربّ کم!

^{۶۸}فتون ندیدم

سرشت دگر از مسیح دایم که در عصر یکی و در اعصار هم بر درخت مصلوب دیدم پس حجامتی خواهد جامعه بشر تا راست ایستد. رها بنمایم بحث که دگر آمد.

ندانم کدام سو روم و خود کجا کشم که هرسو درد آید. سلام ملائکه و روح دیدم و انتها مرتضی (ع) پس برنگردم که مسیر کوتاه آمد.

پرده خلقت «الصُّلْبِی» باشد از «التَّرَائِب» عوالم بالا پس در یکی جمع ناید و دنیا آن باشد که تو در عوالم روی و مسیرت آید لیکن کاش جهنم نآید.

انسان

انسان؛ لایه نخست، پشمینه خاکی او باشد که در گذر عمر افتد. دگر، هیکل برزخی که زیر خاک آید و بر اولیاء روشن گر نکو آیند. دگر لایه‌ها، در مراحل خواهد بود که چون بقچه‌ای بر شعاع ازلی تو نگه دارد و عهدی میان اندر هرکس که جبرائیل آمد. استناد من به آیات است لیکن نه آن که تو شنوی و نه آن که بر موت خوانند که باید به دل شنوی.

دریچه‌ای از ملکوت گشایم و به عالم خاک درآیم، از پس هر گیاه ذره‌ای دیدم که به آفت ناید پس قشری بر آن بود و لایه‌ای از ازون! پس خاک آیم و قطره‌ای در ملکوت یابم که به آن حیات در خاک ریزند. حیات ابدی زیر خاک ناید که گیاهی گردی و خوراک حیوانی گر خیر گردی.

پرواز دگر در ملکوت آرم پس بر یار سر برآرم و آرام! دگر این بار روحم
که جسمم در خاک فرتوت آمد و کمی بشکسته پس به نگینی بر
خاک آیم. زیبایی ملکوت دوچندان آید گر نگین به زیر خاک آری و
چون اولیاء گم گردی.

آخر دنیا کندوی زنبوری دیدم. بنشسته که آواز آمد، محسن هرسو
منگر و به پرده برگرد که حُسن^{۶۹} در ذرات آمد. توضیح خلقت رها
کن و بر خود آی که هرکه بر سیر آید چنین گردد پس آتش درون
فروکش نما و کوهی خاموش تا دگر در نظر نایی.

«خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ»^{۷۰} وَ طَيَّنْتِي مِنَ الثُّورِ^{۷۱}؛ خاکم با الیاف نور درآمیزد
و چنین آمیختن نکو آرد پس آغوش گشاده و پروازی دگر!
خلقت نخستین انسان در نور صورت پذیرد و دگر در کره پدید آیند
زنهار مپرسید که فزون طلبیدم و فتادم نیک که قرعه بود چنین!
سکرات اوّل موت دایم، جایی که خود کشی تا به نور درآیی.
در بحر هستی هرچه بنگرم پایان ناید لیکن کلام پایین آرم که در
سجن دنیا دژم پدید آمد.

دگران در خلوت گویند و من در دشوار!

^{۶۹} «حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ. همه ویژگی‌هاش نکوست»، جناب سعدی، گلستان

^{۷۰} «او را از خاک آفرید»، آل عمران: ۵۹

^{۷۱} طینتم از نور است.

باب نهم

باب نهم؛ باز نمایم به «بَاءِ» «بِسْمِ اللَّهِ» که به آن حق گشوده داشت و در وی باشم هنوز تا کی به سرّ «الصَّمَد» بسته آید. بدان اسرار الهی کوهی رفیع درنظر آید که آن کوه شناسم به بوی «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» که از وی خیزد. دانم از سر تهی باید بود و به یار نگریست پس کتاب جمع نمودم و اسرار تحت «بَاءِ» تا بالای چاه دنیا آیی و به نور نگری، جمله اسباب عالم تحت «بَاءِ» پوشش دارد، به «الرَّحْمَنِ» شکفد که تحت «بَاءِ» دانم پس جلوه از ربّ خیزد. خنک گویم، هیچ نقش بدون او به تصویر ناید مر ملک که تنها خیزد.

ستونی دگر آشکار دیدم پس نگریستم و آدمی ندیدم که به روی آمدم و به نور قدم! نقش ربّ از هرسو گشوده گردد، انتها مشکل دیدم که بسط بسیار آمد.

خطوات بر تو شمارم: آن که، از نفس آید که هیچ نآید مر بر آن راه روی. دگر، شیطان جَنّی که در مراحل به جانت افتد مر به حبّ رسول آرام بتوانی. دگر آن که، از اشیاء خیزد که در هرکدام ستی راز آن ها پنهان نماید مر به خود آیی و شنوی.

کلام بر نگرش نو گویم؛ کلام ابزار حقّ در خلقت شناسم به ندایی که از جبرائیل خیزد. گوید صبور باش و اسرار مدر که به روی آیی در آتش پس گذرم.

نوشی دگر

نوشی دگر؛ بر تو ریزم، از ملک گویم و فضای آن که یکسره شرک گردی به ایمان پوشالی که در تن پنهان نمودی. بدان شرک خفی به از ایمان جلی که به هر دو حرمت ریزد. نشان ایمان در اسباب آن دامن ولو بر آب روی و در هوا غوطه‌ور آیی.

گشایم؛ ملک در خلقت بُعدی دور از بشر نباشد که مدام دور بشر گردند تا ایمانش نگه‌دارند پس ظرف ندارند که به مظلوف درآیند بلکه آزاد باشند و پر گشوده! ایشان در ماهیات شکل پذیرند نه چون من و تو هم‌چو اسباب از خاک پس گردش ایشان به وحی باشد که در ظرف گران خلقت آید. «الله» ایشان را از بذری از نور بدرود که در جنت کارد پس شبیه‌تر از این مثال نتوانم. بدان اگر انسان بالا رود به مراتب بیشتر از ایشان باشد مر چون جبرائیل مقرب آید.

حساب تن از جسم خاکی جدا دامن که این بر خاک رود و آن بر ملکوت پر گشاید و چون ثقل دارد ملک به تعظیم حق آرد. گشتاوری در تو باشد و کعبه‌ای درون که دل دامن پس جمله اسباب بر آن آیند. تو لطیف آیی که دگر بویی از حق آیی.

ثقل اکبر

ثقل اکبر؛ بر ضمیر فرد جای دارد و اگر به مهر «الرَّحْمَن» ملک خیزد از آن، دنیاها برانگیزد. نخست دوزخی عظیم که باید بگذرد و دگر

دنیاها با کالبدی دیگر بر تو! پس ثقل بر تو جای دارد. ایمان محکم بر آن جای گیرد در تو ورنه کشد این سو تو را و خام آیی. پایان دهر بنگرم به نیرویی که به فتراک آمد. هدایت بذر بینم که به جبرائیل در خلق پراکنده و بالای دیواره زمان ایستد و ما از هرکجا در ره‌ایم.

پایان دهر حسین(ع) دیدم به خونی که به فغان آمد پس حزن ملائک دیدم و بالای آن گسلی و رودی که عشق «الرَّحْمَن» بود^{۷۲} و گره‌ای در خلق که بر مصطفی(ص) افتاد. همه تحت یک دهریم در دیواره زمان تا کی گم آیدم.

هند و شامات یکی و ایرانی دگر از آن به‌در خواهد آمد. «نَوَّرَ قَلْبِي»؛ حجتی بر حقّ دانم و کششی از روح تا بینا شوی و گویی اسرار بدان.

رود هستی در چاه آن پنهان شود و زمان ایستد و آن‌گاه روحی از بدن خارج گردد. ابتدا هاله‌ای بر دور جسم تشکیل پس خارج گردد. ابر روح؛ شاخه‌ای از روح‌ها باشد که قدسی آیند و بر چرخه حیات بالا قرار گیرند و سایه ایشان بر زمین هویدا!

در زمین انفعالی دگر صورت گیرد و از هر ذره تو انسانی جدید که خواهد شکل پذیرد و استوانه روح در میان! تا کی کامل به در آید

که شاید چندروزی در قبر یا بالای آن باشد. قرار دیگر آن که به اذن حق در محشر آید پس حشر بر جمله موجودات دان!
دگر باره بر رودی دگر خیزم که از حق آید پس دگر بالای هستی باشم
نه زیر آن! خروشان آمد، گویا گروهی از جنیان سکنی دارند.
هزاره گذرد و خلقی جدید که به گامی جلو از ملک افتند. دگر مگو
محسن!

صورتی دگر از «باء» گشوده گشت و ابواب جنت بدانستم تا به هر
راهی درنیایی و عاقبت نکو گردی.
برون، دور دنیا چرخد و تو بر مسیر گوناگون قرار دهد پس راه یاب
و چاه فرو گذار، اصل بر تاریکی دان و نجات بر نور!
گوش من نحیف آید و صدای جهیم زیاد پس جلی آید که به کفار
ز هر سو آید. ختم نمایم به بهشت! بدان نخست صورت بهشت
باشد که در رؤیا بر کسی افتد و دیگران بر آن بار ندارند پس بهشت
نکو آن باشد که بر قطب عالم قرار گیرد که هر کس از هر فراز و
فرود در آن آید.

بهشت

بهشت هشت قطب دارد که تو را سوی خود کشد. اوّل، ایمان به
کتاب که باید رسل حق یابی و در ضمیر زنده بنمایی. دوم، قسط
که عدل باشد پس عدالت دان بر زن و فرزند و آن که عائله آیی.
سوم، مراعات هم‌نوع. چهارم، دوری از مزبله دنیا که به گران

خواهی از دیگران جمع بنمایی. صور بسیار من تمام که تنها خواستم معنا بر تو گشایم پس بدان که قطب دیگر بهشت در وجود گذارند و در صراط راحت آیی، فاصله انسان تا حق دوزخ نام نهم که شکافی بزرگ باشد پس صراط خواهد تو را بالا کشد مر به خود افتی که چاره‌ات نباشد. ششم، مر از حق گریزی و به دوزخ افتی که حق نجات دهد به شفاعت! هفتم، گران آید مر به حیوانات رحم آرید. هشتم، هرآنچه نیکی دانی از والدین و هرآنچه بشناختی. گویی، گفتند و تو باز گویی؟ گویم پس چرا راه به جایی نبردید. بدان حکومت‌ها قفل در قفل شوند تا انفجاری در مسکو آید. صورت‌ها از جان گریزند و جان اسیر تن تا تن‌پوشی دگر یابی پس رود هستی پشت دیوار زمان ایستد و کائنات شکل دهد. دگر رود هستی کنار رود و دریچه عالم غیب راهی دیگر گشوده دارد که از آن آواز ملک شنوم، خواهند برگردم و باشم که عصر ظهور باشد پس رود درکشم و جام تهی کنار تا چه بازآرد. انتهای رود گره‌ای بزرگ بینم که دنیاها شکل دهد و هر کدام بر مسیری باشند که بازتاب وحی دانم. گرداب خلقت چاله‌ای عظیم می‌بینم که در مراحل شکل گیرد پس در طبقات ملک در طاعت و عبادت دیدم و ریزش آن بر دریایی عظیم!

دگر کوزه خلقت گران آمد بترکانی پس آرام گیرم.

دریچه‌دگر فعل باشد پس جمله بر مسبب نتوانی که در کوزه گران خلقتی و جان برون باید بنهی تا زیبا نگری. اوصاف خلقت هیچ مگو!

قطره‌ای عشق در کوزه خلقت بنمود که از آن آدمیزاد بالا رود و ملک سیرت شود پس به آن به حرکت درآید.

اعظم رود در دنیاها رود و کمی در ملکوت چرخد.

حال از نفس علیّه خواهم گفت و آن غایت هرچیز باشد که در نظر آری پس بدو آییم و در ذره جای گیریم و در بند دنیا آییم. سبک گویم تا کوتاه شنوی، حقّ در ضمیر آید و از آن تابش نماید پس در آن بیمار نیاییم.

پایان؛ در پایان آغازی دگر آرم و رود بندم.

آغاز رود نگرم و پنجره هستی بندم که معمایی بزرگ بود پس رود و غیر همه بر «الصَّمَد» آید و زیر نقطه «باء» خسبد.

صفات، آینه هستی باشند و نقوش از آن جان گیرند پس به رنگ مبارز و به نقش مسوز!

سنوات عمر شناختم: جوانی و کهولت! نطفه و گور! چهار جهت بر یک مقراض که بشر خوانند پس جان بر یکی و بی‌قرار تا رود بیرون! دگر قرار از یار بی قرار خواهم و روم.

ریزش هستی در قیامت‌ها شکل گیرد و پایین آن انسان دانم.

ملکوت

ملکوت در چهار طبقه دیدم: اوّل، نقطه وحدت وجود که شعاعی از خالق دانم. دوّم، حول آن شبیه نهر در نظر آید و ملک خیزد زآن جا که ذرّه باشد^{۷۳}. سوّم، مراحل وجود انسانی! چهارم، گستره خلق! دیگر صفحات عالم بر سیطره آن باشد.

دیواره ملکوت؛ اوج آن بر کران پدید و بر ذهنت از آن دیواره خواهد ریخت گر هم صدا با ملکوتیان گردی که انتهای دیواره جبروت آمد. پاداش بندگی؛ سوای سیر دانم به انبانی که در وجود داری پس در سیر بندگی رها منما و از دیو نفس دوری کن که چون سفر به انتها نزدیک گشت تمیز آیی به حضور!

قطر دیواره ملکوت بر انحنایی بزرگ رود که عالم اوّل دانم. حضور حق؛ در عوالم به واسطه ملائک مضاعف گردد و قابل درک پس هر یک پی کاری! بدان که هیچ چیز از محور خلقت جدا نیفتد. فاصله بین عوالم روپوش هاست که به مرور بر سالک ریزد تا در جای حقیقی خود قرار گیرد پس حضور انسانی دانم و نه به واسطه فیض که بیشتر به قدر رقم بردارد و دیگر که من ندانم.

آینه خلقت

آینه خلقت؛ بر جام افتد گر درست نگری پس جمله اسباب مسبّب بر نقش گذارد و بر دیواری که زندگی نامند و حیات پشت آن! بدان

^{۷۳} در رود شبیه ذرات اند و چون بیرون آیند شکل گیرند

چون نقش بر تو افتد در دنیای تو شکل گیرد و نه دیگر! مر به یک عالم قرار گرفته باشید. مسبب در سبب و تو نقش و زندگی رنگ تا دگر بر که باشد که نقش پذیرد. جمله ظرفها پشت دیواره خلقت نقش پذیرند و به آب حیات درآیند و چون گذرند پدید آیند.

ابعاد حیات

حیات پنج بعد دارد گر به فهم آیی: اوّل، بر اقیانوس هستی قرار گیری پس در مختصات الهی میری و در پشت آن زنده آیی تا دگر جای درآیی. دوّم، لنگر خلقت ز خود برداری و جمله روپوشها ز خود برداری پس بر سرازیری قرار گیری. سوّم، نقص دانم که در تو پدید خواهد آمد و آن زاویه تو با خلقت باشد تا در آن درآیی. چهارم، دگر بُعدی باشد از زمان و مکان و غیر که با تو به دنیا آیند و از تو گذرند تا در دیگری قرار گیرند. پنجم، بعد ولی دانم گر در کسی پدید آید، یا بین آنها جایی است که قرار گیریم دنیا! دیگر بُعد شناسم، بُعد نزدیکی خالق و آن محور عمودی دانم که خلقت بر آن باشد.

وجود علّی و ثانوی؛ وجود علّی فرای زمان باشد پس پشت درب هستی آید و در امتداد آن، تا ابد! خواهد در «الصّمد» تو را فرود آرد سپس به امر حقّ خیزد و گستره هستی آید.

امر؛ شناختی دگر از حقّ خواهد، بدان گستره گیتی به امر حقّ گشوده و با او توسعه یابد.

وجود رنگ‌دانه حیات دارد و چرخد در فصول و آخرالامر بر خاک آید و من‌وتو به تماشا آییم، گوییا هر کدام درختی در خود! پس درختان در وی تا کجا رَوَد و رود خیزد از آن و به مجاورت هستی شکل دهد که رود از عالم بالا باشد و به چرخشی هستی شکل دهد.

رود هستی پشت در زمان ایستد و اشکال همه فرو ریزد. بدان امتداد وحی در کسی آید که خود از دنیا بتکاند و ریسمان الهی چنگ زند و به آفات گرفتار پس آخر در سرزمین وحی نشیند. دوری از خلق گزیدم و راه راست آمد که دروغ پنداشتند. دگر رود هستی گذرد و خلق پدید آید و ملائک تزیین نمایند. سنسورهای مغز طلعتی گران دانم.

حیات دوّم؛ در شجر دانم، در سایه‌ای از بهشت، لکنت آرم که گویم قامت یار در شجر بینم و حیات از آن و زندگی گوهری پاک گر نزد وی افتی ورنه در دیوار زمان مانی و پشت بهشت درمانی. بهشت روی مهدی دانم گر به جلوه آید ورنه حور به قسمت ناید به کمندی که میان داری.

انعکاس ربّانی؛ شعله‌ای از بهشت باشد که عکس آن در هیبتی بر اهل زمین نمایان گردد.

نظر؛ اهل نظر اولیاء باشند گر به گودال نفس درنیایند و از طوفان حوادث جان ببرند.

ضیاء؛ مخروطی مدوّر دانم که داخل سر شکل گیرد و حکمت بالا بر آن جوشد پس بر ذهن آید و فراگیرد و آخر در دل گذارند.

تقدیر زیر ظرف زمان شکل گیرد و بر روزنی از نور نگاه بتوانی،
تقدیرت مدور بر خلق قرار گیرد و نوک آن بر وجود محوری یا حقیقت
بالای شخص قرار خواهد گرفت.

زاویه؛ بعدی از خلقت دانم که در کشش، خلق آرد.

صف ملائک؛ در محشر پدید آید و انسان نخستین در انتظار که
شاید ملک روید. صفوف ایشان بسیار و بر ذره تو راه دارند، جایی که
شیطان هیچ نتواند. بزرگی ایشان در دید تو کامل ناید.

پارینه خلقت در نخستین نگرم که ملائک نهند و انسان^{۷۴} یکی بود
و آن یکی که نبود ما بودیم.

استعانت از ذات حق دارم که فرد بودم و کلان نگریست و در من
تقدیر بنهاد تا رستم.

کمال آدمی در دو چیز دانم: تقدیری خوب و کششی از حق تا در تو
آید، دیگر ندانم.

دریچه دل؛ بر تو گشایم، بدان گر بر آن عمود آیی فانوس جنت
یابی که آن به قلب سلیم حادث گردد نی به تن خاکی!

هشت جهت بر دل پدیدار دیدم: آن که بر معبود بالا آید و آن که
خاک برگیرد از زن و فرزند و زخرف آن مر نعمت ربّ یابی، دگر گنجی
درون آن که به اهل گشوده گردد و چشمه خروشان بر آن! جهات
دگر به آن سو بینم و طنابی که تو به دیگر عالم وصل کند و پتوئی

به پهنای خاک که هرچه ربّ خواهد بر آن چیند و به قدرت تقدیر تو زود بر آن برد.

دگر سینه؛ جمیع ابواب ملکوت بر آن بازگردد به جز کمی!
سپر سینه؛ به تقدیر بر کسی جای دارد که ابواب ملکوت داند پس
قطعاتی از او در آن جای گیرد.

ایمان به خیر ناید و شرّ به باطل نرود!
محیط دل بر «الصّمد» جمع آید.

وجود؛ در هستی گم باشد به قبضی که بر تو کم نیاید. از غیر
پوشاند به پری در هستی که گم آیی پس خموش بنشین و نفس
آرام تا کنار رود شیطان!

وجودی دگر از تو به تو بنمایم: چاهی که در آنی و دنیا خوانی،
اعقاب که اعمال توآند و تو تنها در آن غاری که خود به ربّ بنمودی.
پایانی دگر؛ بدان نگریستم بر کتاب و پایان راه دیدم که در جنگلی
گم آیم.

بدان جمله نقوش ربّ بر خاک رود و انعکاس آن در کیهان به حرکت
آید و چرخه اعمال بچرخاند دری به بهشت یا جهنم!

عصای درون؛ ز فرعون حادث ناید بلکه عمودی دایم که چون تاریکی
رخت بر بندد عیان باشد که بر محور هستی آید و به اضلاع آن آویزان
تا از که به در آید.

دهر؛ زاویه با خلقت دایم به واسطه فاصله‌ای که خالق بر مخلوق در
نظر گیرد در مراحل! دنیا زاویه‌ای بین وجود و هستی در نظر گیر.

جمله عوالم تحت «باء» شکل یابد و آن نقطه در علی(ع) پدید کامل آمد ورنه در بقیه جزئی که تقدیر خواهند نامند.

حکمت اولی گفتم و تمام خواهد شد که ظرف زمان نیاید جای! بر بالای «باء» مقصدم و بر «الصَّمَد» راه که بیراهه ناید اینجا پس تمام خلق در «باء» جمع و زیر «الصَّمَد» جای!

پایان این گفتار صلوات آرم بر محمد(ص) و خاندان پاکش که از کجاوه خلقت جدا افتادم و براقی از نور در پی ایشان تا کجا آیم. سلام بر حقّ که بر درّه‌ای بس انتها آمدم و انسان نبود، تا هاله‌ای او را در ته آن قرار داد که دنیا بود.

پایان خلقت؛ بر سرّی از «الصَّمَد» دانم پس بر کجاوه آن راست نایی تا سرّ بر تو گشوده گردد که پایان حدوث انسانی باشد و تبلور آن در خود یابم.

سرّ «الصَّمَد»؛ پایانی دگر گشوده دارد و نهایت غرق دریای «أَحَد» آیی گر چنین آیی.

دوست دارم با این کلام از رسول خدا(ص) پایان آرم که می فرماید:

«مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَ مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ»!

«وَالسَّلَام»

منابع

منابع:

۱. القرآن الکریم/ مترجم مهدی الهی قمشه ای؛ خطاط عثمان طه. قرآن فارسی - عربی. قم: نشر روح ۱۳۸۴.
۲. نهج البلاغه/ علی بن ابیطالب (ع). ۲۳ قبل از هجرت ۴۰-قمری؛ ترجمه محمد دشتی. قم: میراث ماندگار، ۱۳۸۶.
۳. بحار الانوار/ مجلسی، محمد باقرین، محمد تقی. ۱۱۱۱-۱۰۳۷ ق. تهران: الاسلامیه، ۱۴-ق-۱۳.
۴. الإقبال بالأعمال الحسنه/ سید رضی الدین، الإقبال بالأعمال الحسنه، بوستان کتاب، ۱۳۷۳.
۵. الغدير/ امینی، عبدالحسین. ۱۳۴۹-۱۲۸۱. عبدالحسین امینی نجفی؛ ترجمه محمد حسن شفیعی شاهرودی. قم: موسسه میراث نبوی، ۱۳۸۹.
۶. وسائل الشیعه/ حرعاملی محمد بن الحسن ۱۱۰۴-۱۰۳۳ ق؛ تالیف محمد بن حسن الحرالعالمی؛ بتصحیحه و تحقیقه عبدالرحیم ربانی شیرازی. طهران:المکتبه الاسلامیه، ۱۴۰۳.ق.
۷. مناجات شعبانیه/ دعای شعبانیه. فارسی- عربی؛ مترجم محمد شجاعی. تهران: طراحان نشر. ۱۳۷۳.

۸. اصول کافی کلینی/ولی حسین ۱۳۳۱؛ اصول کافی تالیف کلینی؛ تحقیق، ترجمه و توضیح: حسین استادولی. تهران انتشارات دارالثقلین ۱۳۹۰.
۹. اللهوف علی قبل الطفوف/ابن طاووس علی بن موسی ۶۶۴- ۵۹۸ ق؛ تالیف ابن طاووس. قم: شریف الرضی ۱۳۷۱.
۱۰. جامع الاخبار/ابن بابویه محمد بن علی ۳۸۱-۳۱۱ ق؛ تالیف شیخ صدوق علی بن بابویه القمی. تهران مصطفوی ، ۱۳۴۱ ق.
۱۱. تفصیل وسائل الشریعه الی تحصیل مسائل الشریعه حرعاملی، محمد بن حسن، ۱۰۳۳ - ۱۱۰۴ ق. تفصیل وسائل الشریعه الی تحصیل مسائل الشریعه [نسخه خطی] / محمد بن الحسن علی بن محمد حر عاملی مشهد: زین الدین علی شیرازی، ۱۱۰۴ ق.
۱۲. قرب الاسناد / حمیری، عبدالله بن جعفر، - ۳۱۰ ق؟ ۴۷۶۶۵ قرب الاسناد [نسخه خطی] / ابو العباس عبدالله بن جعفر الحمیری انتشارات مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، ۱۴۱۳ ه. ق.
۱۳. الامالی، شیخ صدوق/ عابدی، احمد شیخ صدوق، الأمالی للشیخ الصدوق، نشر مؤسسة الاعلمی للمطبوعات، قرن چهارم ه. ق.
۱۴. كَشْفُ الْعُمِّهِ فِي مَعْرِفَةِ الْأَثْمَةِ / بهاء الدين إِبْرَہِی، كَشْفُ الْعُمِّهِ فِي مَعْرِفَةِ الْأَثْمَةِ، دارالاضواء، سال ۱۴۰۳ ه. ق.

**Let's make
the world
a better
place.**



آب ، ادب ، اندیشه